

# رمانهای کلاسیک سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام تک نوازنده عشق

خلاصه

داستان از این قراره که ترگل قصه ما باید بره به یک ماموریت، در این ماموریت با یک سروان اعصاب خورد کن آشنا می شه ...

این اقا! نه، نه این سروان، قراره با این ترگل خانم ما به یک ماموریت برن، اوه، اوه چه می شه ...  
در آخر هر کدوم از شغل پلیسی که بودند، تغییر شغل میدندو دوباره شروع یه ماجرای جدید ...  
به نظرتون چرا تغییر شغل میدند؟

«هر گونه، تشابه اسمی، فامیلی و ... واقعیت ندارد، همه شخصیت ها ساختگی می باشد»

به نام تک نوازده عشق

نویسنده: فاطمه (ترگل) حسنی سعدی

ترگل

صبح، با صدای گوشییم بیدار شدم؛ به ساعت گوشییم، نگاه کردم؛ ساعت پنج ربع کم بود، بلند شدم به دستشویی رفتم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم.

آماده رفتن شدم مانتوی سبز، شلوار مشکی، مقنعه سبز و چادرم؛ خب تکمیل شدم؛ همیشه لباس های کارم رو که می پوشم، کلی به خودم ماشااا... می گم، وای که من چقدر این لباس ها رو دوست دارم.

رفتم پایین فکر کنم همه خواب باشن، یهو تیام مثل اجنه اومد جلوم؛ چون هنوز هوا کاملا روشن نشده بود، ترسیدم.

\_ای خدا، من به تو چی بگم، آخه نمی گی خواهر دسته گلت رو به کشتن می دی با این کارات؟

تیام با تعجب: کی، تو!... تو؟ دسته گلی نه، نه من دسته گل نمی بینم، دسته خار می بینم.

خودش هم زد زیر خنده.

منم حرصی شدم ولی چیزی نگفتم؛ با حالت قهر رفتم پشت میز نشستم.

صدای بابا اومد، دستش نون تازه سنگک بود.

بابا رو به تیام: دختر من رو اذیت می کنی؟

گوش تیام رو کشید صدایش در اومد: بابا جون من که دختر تو اذیت نکردم، خودش ترسوی، به من

چه؟

بابا: که ترگل ترسوی، آره؟

از پشت بابا صدای مامان اومد و به شوخی گفت: گوش پسر م و ول کن ببینم!

بابا هم گوش تیام رو ول می کنه می آد کنار من.

بابا: پسرت اداره دخترم و اذیت می کنه!

مامان رو به تیام: راسته می گه بابات؟

تیام که حمایت گرش رو از دست داده سرش رو می خارونه: خب، داشتم روحیه می دادم، اخی نه که

پلیسه، روحیه نداره!

مامان: بسه، بسه سرمو خوردی!

تیام و بابا نشستند پشت میز، مامان هم صبحانه آورد.

بابا: دخترم از اداره چه خبر خوش می گذره؟

\_سلامتی، چرا نگذره؟ اینقدر خوبه که نگوا!

بابا: ای شیطون، مواظب خودت باش، خطر داره؛ من چقدر باید نگران شما دوتا وروجک باشم؟

تیام: پدرجان یه جوری می گی، وروجک انگار ما دوسالمونه!

مامان: شماها، هرچقدرم بزرگ بشین برای ما همون وروجکایی کوچولو هستین!

بعد از خوردن صبحانه کفش هام رو پوشیدم و به پارکینگ رفتم، سوار بر دویست و شیشم از خانه

به سمت اداره رفتم.

بعد از پارک ماشین، سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه اداره رو فشار دادم؛ وارد اداره شدم و به

همه سلام کردم و به سمت اتاق رفتم.

به مهتاب و هستی سلام کردم، و به سمت میزم رفتم.

مهتاب: ترگلی سرهنگ کارت داره، گفت که اومدی بهت بگیریم، بری اتاقش.

چه کاری داره؟

مهتاب: نمیدونم، فکر کنم، درباره پرونده جدید!

از خوشحالی، لپ مهتاب را بوسیدم، که هر دو خندیدند.

هستی: واقعا، انقدر که تو کارت و دوست داری، اگه شوهر کنی شوهر تو دوست نداری!

دوباره خندیدند.

پشت در ایستادم، یک صلوات فرستادم؛

در زدم و وارد اتاق سرهنگ شدم، هر دو دستم رو کنارم و پاهام و جفت، به نشانه احترام گذاشتم،

سرهنگ: آزادبشین باهات کار دارم.

بر روی صندلی نشستم.

سرهنگ لبخندی زد: یک پرونده خیلی مهم، از خلاف کاران، واردات داروهای غیر مجاز، من تو و

چند نفر از بهترین ها رو برای این ماموریت انتخاب کردم، تو می تونی تو این ماموریت باشی؟ اخه

این ماموریت کمی سخت تر .

کمی سکوت کردم: بله سرهنگ کی می تونم پرونده رو کامل بخونم؟

سرهنگ: تو، این پرونده، تنها تو نقش اول و نداری، بلکه سروان آرمان سعادت هم شرکت می

کنند، فردا همه چیز و به افراد انتخابی این پرونده می گم الان می تونی بری دخترم.

من هم احترام گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. مهتاب و هستی پرسشگرانه در حال نگاه کردن من

بودن، اولش اذیتشون کردم ولی بعد گفتم که سرهنگ در مورد ماموریت صحبت کرده.

با مهتاب و هستی وارد پارکینگ اداره شدیم؛ و سوار بر ماشین در حال بیرون رفتن از پارکینگ  
بودم، که یه پارس مشکی به ماشینم خورد!

وای! نه ماشینم؛ می کشمت.

با اعصابانیت پیاده شدم، همزمان با مهتاب و هستی پیاده شد؛ با اعصابانیت به سمتش رفتم.

\_\_ بیین چکار کردی! ماشینم داغون شد.

خیلی خونسرد گفت: مشکل شماست خانم به ظاهر محترم، شما حواس ندارید، من نمیدونم کی به  
شما گواهینامه داده؟

با زدن یه پوزخند به سمت ماشینش رفت.

\_\_ حیف که، نمی خوام دعوا کنم وگرنه حالت و می گرفتم.

برگشت سمتم: کی؟ شما!؟

و خندید.

حوصله جواب دادن نداشتم، همه سوار شدیم و حرکت کردم؛ تو راه کلی فحش دادم.

\_\_ مردک بیشعور به من می خنده حیف خسته بودم و حوصله نداشتم، وگرنه حالشو می گرفتم.

هستی: عزیزم بی خیال خودت و ناراحت نکن.

بعد از رسوندن مهتاب و هستی، به خونه رفتم.

\_\_ سلام.

مامان: سلام دخترم، چیزی خوردی یا بیارم برات؟

\_\_ سیرم مامان، می رم بخوام شب برای شام بیدارم کنید.

مامان: باشه عزیزم

آرمان

وارد پارکینگ شدم، و داشتم به اون دختره می خندیدم؛ اون می خواست، حال منو بگیره؛ سوار آسانسور شدم، از لباس هایش مشخص بود که برای اداره.

داخل اداره شدم، پیش منشی رفتم: سروان، آرمان سعادت هستم؛ از امروز قراره اینجا کار کنم، می شه به سرهنگ بگین من اومدم؟

اون مرد، بلند شد و احترام نظامی گذاشت و گفت: بفرماید داخل سرهنگ منتظر تون هستند.

در زدم، و داخل شدم، احترام گذاشتم.

سرهنگ: آزاد، بفرماید بشینید سروان.

بر روی صندلی نشستم.

سرهنگ: خوش اومدید سروان، قراره فردا به همه افراد، انتخابی وظیفه شون رو می گم به شما هم، فردا در مورد ماوریت گفته می شه، شما هم تازه رسیدید، خسته هستین، شما به خونه ای که براتون آماده شده برید و استراحت کنید.

\_چشم سرهنگ.

احترامی گذاشتم و از اتاق سرهنگ خارج شدم.

به خونه جدید رسیدم ماشین و پارک کردم و داخل خونه شدم و اول دوش گرفتم، بعد از دوش خوابیدم.



## ترگل

چشمام رو باز کردم و به ساعت موبایلم نگاهی انداختم، ساعت هشت رو نشون می داد؛ بلند شدم، و به سمت دست شویی رفتم، آبی به صورتم زدم و کمی سرحال شدم، وضو گرفتم و از دست شویی خارج شدم؛ بعد از نماز، از اتاق خارج شدم، مامانم رو در راه پله دیدم.

مامان با لبخند: داشتم می اومدم برای شام بیدارت کنم!

\_مرسی، چه بویی هم را انداختی ها، خبریه؟

مامان: برو شیطونی نکن.

\_باشه.

شام و در کنار خانواده و شوخی های من و تیمام خوردیم.

بابا: دخترم، امروز سرهنگ در مورد ماموریت جدید باهام تلفنی صحبت کرد، قراره تو هم تو، این ماموریت همکاری کنی، اینطور که سرهنگ می گفت، تو، متین و یک سراون جدید نفرات اصلی هستید.

\_خب آره چطور؟ حالا چرا سرهنگ اینارو به شما گفته؟

بابا: دخترم از من اجازه شرکت کردن تو رو توی این پرونده خواست؛

بابا کمی درنگ کرد و با جدیت در کلام: ولی من قبول نکردم.

با شتاب: وا چرا بابا؟ من می خوام این ماموریت و برم، خواهش می کنم بزارید برم.

بابا خنده ای کرد: ترگلی بابا خیلی هیجان دوست داره، من قبول نمی کردم که سرهنگ کلی گفت که اتفاقی برات نمی افته و سالم تحویل می گیره و سالم تحویل می ده من قبول کردم؛ ولی تو هم باید قول بدی که مواظب خودت باشی و با شیطونیات کار دست خودت و من ندی! قول بده!

\_باشه، بابای ممنونم.

انگشت کوچکم، رو با انگشت کوچک بابا، به نشونه قول قلاب کردم.

به اتاقم رفتم و خوابیدم تا برای فردا کاملاً آماده باشم.

مثل همیشه با صدای گوشیم بیدار شدم و بعد از نماز، آماده به آشپزخونه رفتم.

بعد از صبحانه به اداره رفتم.

وارد اداره شدم و بعد از سلام به همه وارد اتاق سرهنگ شدم؛ همین که وارد شدم، چشمام گرد شد، این، این جا چکار می کنه، اه.

احترام گذاشتم و سلام دادم.

سرهنگ جواب سلام و داد و آزاد گفت.

سرهنگ: امروز کار همه افراد و می گم؛ شما دو نفر کارتون از همه مهم تره پس یادتون باشه که شما ها وظیفه بیشتری دارید.

در باز شد منشی وارد شد: همه آماده هستند، قربان بفرماید.

سرهنگ: خب بریم سالن که کار همه رو بگم.

اول سرهنگ رفت بعدشم اون مردک بی ادب تعارف بلد نیست.

سرهنگ: خب ایشون سروان آرمان سعادت هستند، قراره توی این ماموریت باشند؛ وظیفه همه رو

گفت، همین که خواست کار من و سروان و بگه، یک هو ... در باز شد و متین اومد داخل، وای که

من چقدر خوشحال شدم، متین پسر سرهنگ بود؛ من و تیام و متین از بچه گی باهم بزرگ

شدیم؛ خیلی وقت بود که ندیده بودمش، چه تغییریم کرده.

متین: سلام به همگی من اومدم.

\_خوش اومدی.

سرهنگ: زبون نریز بیا بگو چکارا کردی؟

متین: همه چی آماده ست باید برن برای شراکت به من و اون سروان جدید، اشاره کرد.

با هم: ما؟

همه خندیدند.

\_دقیقا کار ما چیه؟

سرهنگ: شما باید به عنوان یک زوج وارد این باند بشین چشمام یک هو گرد شد اخه من این و چطوری تحمل کنم اه با اون هیجانم برای ماموریت.

سرهنگ: شما باید توی خونه ای که الان سرگرد هستند زندگی کنید و هیچ رابطه ای با خانواده ها تون نداشته باشید و فقط با متین در ارتباط باشید؛ وظیفه همه رو گفتم بفرماید سرکارتون.

همه رفتن اتاقاشون منم سریع رفتم پیش متین دلم براش تنگ شده بود.

\_سلام جناب سروان.

متین: سلام به تر خلی خودم چطوری؟ بزرگ شدی؟ هنوز شوهر نکردی؟

\_عه متین خیلی بی ادبی، اینجوری از من استفبال می کنی؟

متین خنده ای کرد: شوخی کردم حالا قهر نکن از تیام چه خبر؟ چکارا می کنه؟

\_سلامتی، مثل همیشه صبح می ره شب می آد ...

یک هو صدای این سروان: ببخشید می شه من و اقایی عارف و باهم تنها بزارید؟

دوست داشتم خفه اش کنم، به اجبار: بله چرا که نه، رو به متین: فعلا خدانگهدارت خیلی خوشحال شدم از دیدنت.

متین: منم ترگلی به تیام چیزی نگو می خوام سوپرایزش کنم.

\_باشه.

رفتم اتاق میتن که دیدم، این دختره هم اونجای، داره با تیام راحت حرف می زنه، داشتم فکر می کردم، که این دختر برا خودش حدی با پسرا و مردا نداره؛ بعد به خودم گفتم عه به تو چه شاید نامزد باشن،

\_ببخشید می شه منو با اقایی عارف تنها بزارید؟

دختره: بله چرا که نه! بعدشم رفت.

روبه متین: این دختره همیشه اینطوریه؟

متین: چطوری؟

\_با همه گرم می گیره؛ متین خنده ای کرد و گفت: پس ترگل و نمیشناسی، خیلی مهر و مویه، با منم چون از بچگی باهم بزرگ شدیم، خوبه جای خواهرمه خیلی دختره خوبیه.

\_بله کاملاً مشخصه! دوباره خدیو گفت: شماها چطوری می خواهین باهم چند ماه زندگی کنید؟

\_خدا داند، ولی می گم ها دختر مشکل داره!

متین: حواست باشه، داری به خواهرم توهین می کنی.

ادامه داد: کاری به ترگل نداشته باش، برای خودت بهتره!

\_باشه، اینارو بی خیال خودت چطوری؟ خوبی؟ خوش گذشته؟

متین: خوش کجا بوده، چند ماه دوری از پدر و مادرت و توی یه جای غریب اصلاً خوب نیست؛ آرمان ازت یک چیزی می خوام، مراقب ترگل باش، و نزار بیکار بمونه، اخه بیکار بمونه دل تنگ می شه، قول بده.

\_باشه من قول می دم، ولی یه چیزی ازش خواستگاری کردی؟

متین: چرت نگو آرمان، اون جایی خواهرمه.

بعد از حرف زدن با متین، رفتم پیش سرهنگ که این دختره هم بود.

سرهنگ: امروز باید آماده بشین تا چند ما از خانواده هاتون دور باشین.

\_ بله سرهنگ متوجه من متوجه هستم.

دختره: سرهنگ من هم متوجه هستم.

اومدیم بیرون و خواستم برم که دختره صدام کرد: ببخشید آقای سعادت، می شه آدرس خونه ای که الان ساکن هستید رو به من بدید تا فردا بیام.

\_ شما آدرس خونه خودتون رو بدید تا من فردا پیام دنبالتون.

دختره: مزاحم نمی ... پریدم وسط حرفش و خیلی جدی گفتم: نه خودم میام، لطفا آدرس!

دختره: یادداشت کنید نوشتم.

\_ فردا ساعت هشت آماده باشید.

دختره: بله فردا با شما میام خونه وسایلم رو میچینم پدرم هم میاد و بعدشم که کارا معلومه!

\_ باشه.

دختره: خدانگهدار تون.

\_ خداحافظ.

رفتم خونه و بعد از دوش دراز کشیدم روی تختم و داشتم به ماموریت و همراهی دختره فکر می کردم، حتی هنوز اسم و فامیل شو نمی دونم.

ترگل

توی فکر بودم که، تیام بهم گفت: می آیی بریم بیرون خواهی؟

بریم دلم باز شه اخه از فردا باید از همه تون جدا بشم.

تیام: پس زود حاضر شو.

رفتم اتاقم به مانتویی قهوه ای سوخته با شلور مشکی و شال کرم؛ اومدم پایین و گفتم: بریم من آماده ام.

با پارس سفید، تیام رفتیم یک پارک عالی تیام رفت بستنی بگیره؛ منم به متین پیام دادم که اگر می خواد تیام رو سوپرایز کنه، بهترین زمانه. جواب داد: آدرس بده.

آدرس دادم و تیام اومد و بستنی رو خوردیم.

تیام: ناراحت نباشی خواهی، زود تموم می شه، تو که همیشه دوست داشتی به همه کمک کنی اینم خیلی کمکه برای همه.

یه سیم کارت گرفت سمتم و گفت: کسی شماره این و نداره اگه یه روزی دلت گرفت به من از این شماره زنگ بزن البته به این شمارم: ۰۹۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰.

یک هو متین امد جلوی ما و سلام داد: سلام به خواهر و برادر گرامی، خوبین؟

تیام: وای! چطوری مرد؟ خوبی؟ رفتی و مارو از یاد بردی!

متین: مگه می شه من شماهارو از یاد ببرم روزی نبود که از یاد شما غافل باشم.

تیام: بله، از احوال پرسیات معلومه!

متین: به خدا نمی تونستم داداش، وگرنه توکه می دونی.

تیام: آره می دونم خیلی.

بعدهم همدیگر و بغل کردن، و کلی مسخره بازی در آوردیم و خندیدم؛ بعدم رفتیم شام خوردیم و رفتیم خونه.

روی تختم دراز کشیدم و داشتم به این ماموریت فکر می کردم؛ اول خیلی دوست داشتم حال این سروان و بگیرم، ولی وقتی سرهنگ وظیفه من رو گفت، فهمیدم این ماموریت خیلی مهمه و من هم لجاجی رو کنار گذاشتم.

همین که صبحانم تموم شد، آیفون به صدا در اومد، بلند شدم و ساکم و برداشتم و به سمت در رفتم مامان و بابا و تیام هم همراه من اومدند.

نشسته بود توی ماشین همین که ما از خونه خارج شدیم از ماشینش پیاده شد و به سمت ما اومد از حالت صورتش کاملا مشخص بود که تعجب کرده، نزدیک که شد احترام نظامی گذاشت رو به من و تعجب در کلامش گفت: شما دختره سرهنگ شایسته هستین؟

بابا خنده ای کرد: بله چطور مگه نمی دونستین؟

سروان: نه سرهنگ نمی دونستم.

مامان: آقای سعادت مراقب دخترم باش!

سروان: وظیفه است.

بابا: مواظب این ترگلی من باش.

تیام: مراقب این خواهر ما باش.

سروان: چشم مثل تخم چشمم مراقبشونم.

---

آرمان

به سمت ماشین رفتیم، سرگردون بود کجا بشینه.

با دست به جلو اشاره کردم و سوار شدیم و حرکت کردم.

ترگل: کجا می رید؟

\_می ریم دوربین و ردیاب بگیریم تا برامون وصل کنن

ترگل: می شه برید بازار؟ خیلی تعجب کردم چرا بازار؟

\_چرا؟

نگام کرد و گفت: می خوام چیزی بخرم.

یه پوزخند زدم و گفتم: خانم شایسته همه چی رو برامون فراهم می کنن، دیگه چی می خواهین بخرید؟

اخم کرد و گفت: خودم می دونم آقای سعادت، من چیزی می خوام که به درد عملیات می خوره! چیزی نگفتم، انگار ناراحت شده بود.

ترگل

پسره ای بی ادب، فضول اه به توجه اصلا چی می خوام؛ رسیدم بازار رفتیم داخل طلا فروشی.

\_سلام ببخشید می شه دو تا گردن بند نقره برام بیارید، که بشه داخلش عکس گذاشت؟

فروشنده: سلام بله حتما چند لحظه صبر کنید!

آرمان: چرا گردن بند می خری؟

\_بهت میگم صبر کن.

فروشنده: بفرماید خانم.

همونی بود که می خواستم.

\_ممنون چقدر می شه؟



فروشنده: خواهش میکنم میشه ۵۰۰ تومان البته قابل نداره ها.

\_ ممنون

خواستم کارتم و از کیفم در بیارم که حساب کنم آرمان کارتش و داد و حساب کرد اومدیم بیرون.

\_ چرا حساب کردید؟

آرمان: بعدا بهت می گم!

فقط می خواست حرص من و در بیاره، رفتم اداره که دوربینا و ردیابرو وصل کنن.

\_ ببخشید سرهنگ عارف؟

سرهنگ: بله دخترم؟

\_ من گردن بند نقره خریدم که ردیابرو داخل اونا کار بزاریم که اگه دستگاه ردیاب یاب داشتن

نمی فهمن که ما ردیاب داریم.

سرهنگ: اره درسته، خیلی فکر خوبیه، به خاطر همین هوشته که انتخابت کردم.

\_ خواهش می کنم، ببخشید سروان سعادت می شه یک عکس از خودتون بدید؟

آرمان: برای چه کاری می خواهین؟

\_ می خوام داخل گردن بند بزارم که زیرش دریاب باشه .

آرمان: باشه الان براتون میارم.

بعد از جاسازی دوربینا و دریابا به خونه.

آرمان

رسیدیم خونه.

این اتاق شماست از امروز من و آرمان صدا کنین، تا عادت کنید و توی عملیات یک هو نگید سروان، و منم شما رو ترگل صدا می کنم، اگه هم کاری داشتید بهم بگید الانم من باهاتون کاری ندارم می تونید برید، چیزی نگفت و سری تکون داد و رفت؛ منم رفتم اتاق خودم. دوش گرفتم و روی تختم دراز کشیدم، داشتم فکر می کردم اخر این ماموریت با این دختره چی می شه؟

ترگل

بعد از کمی استراحت، رفتم آشپز خونه واسه ناهار چیزی درست کنم؛ خب چی درست کنم؟ رفتم یخچال و نگاه کردم، هم گوشت و هم سبزی است، خب قرمه سبزی درست می کنم؛ اول برنج می زارم خیس بخوره، حالا خورش و بار می زارم، خب الان سالاد درست کنم. داشتم خیار خرد می کردم که دستم و بریدم، من وقتی جایم زخم بشه جیغ می کشم دست خودمم نیست ها، یک هو جیغم رفت بالا که در اتاق آرمان باز شد و اومد توی آشپز خونه و گفت: چی شده ترگل چرا جیغ زدی؟

دستمو بریدم ببخشید دست خودم نبود که جیغ زدم می تونید برید.

آرمان: ببینم دست و؟

نه خودم یه کاریش می کنم.

آرمان: بده دست و شاید بخواد که بریم دکتر شاید بخیه بخواد؟

دستم رو گرفت و نگاهش کرد گفت: بیا خودم برات چسب می زنم خیلی زخم نشده خودشم رفت جعبه کمک های اولیه رو آورد که دستمو ضد عفونی کنه بعد از چسب زدن گفت: حالا داشتی چکار می کردی که دست زخم شد؟

داشتم سالاد درست می کردم.

آرمان: سالاد؟ مگه غذا درست کردی؟

\_بله داشتم قرمه سبزی درست می کردم البته اگه شما دوست داشته باشید؟

آرمان: بله! من قرمه سبزی دوست دارم، پس از امروز اشپزی با تو سالاد با من.

\_بله خوبه؛ خب فکر کنم دیگه آماده شده اگه می شه شما سالاد و آماده کنید تا من میز و بچینم.

آرمان: باشه.

بعد از نهار آرمان ظرفا رو شست اومد داخل حیاط پیش من.

\_عه شما هم اومدین؟ خسته نباشید.

آرمان: آره، ممنون، لطفا دیگه منو جمع صدا نکن.

\_سعی می کنم.

آرمان: فردا قراره که اول بریم محضر یه محرمیت بینمون خونده بشه بعد هم بریم برای ملاقات.

با لحن ناراحتی: آره می دونم متین هر دو رو بهم گفت.

آرمان: آماده باش انگشترت رو حتما بپوش.

\_باشه.

آرمان رفت داخل، من هم داشتم به این فکر می کردم، اخر این ماموریت چی می شه؟

---

آرمان

داخل خونه شدم و تا شب خودم و سرگرم تماشای تلویزیون کردم؛ شب هم ترگل برای شام، شامی درست کرد، که واقعا خوشمزه بود.

\_خیلی خوشمزه، خسته نباشی.

ترگل: ممنون.

برای فردا باید رسمی باشیم، پس لباس رسمی، بپوش.

ترگل: آره، خودم هم همین فکر رو داشتم؛ راستی شما هم گردنبند تو بنداز.

گردنبند رو بهم ندادی!

خواست بره بیاره، گفتم: نمی خواد بعد شام بهم بده.

ترگل: باشه.

بعد از شام ظرفا رو شستم و رفتم اتاق خودم که در زده شد.

بفرماید داخل.

ترگل: گردبند رو برات آوردم.

ممنون.

وقتی رفت، گردبند رو باز کردم، چشمان قهوه ای اش بسیار زیبا بود و جلوی زیبای به صورتش داده بود.

فردا بعد از محرمیت، مستقیم از محضر رفتیم آدرسی که متین داده بود، واسه قرار داد، هر دومون لباسای رسمی پوشیده بودیم، وقتی رسیدیم اون جا، رئیس اصلی نبود فقط یک پسر هم سن و سال های من حدود بیست و هشت سال، اومد و باهامون قرار داد بست؛ خیلی هیز بود، آخه همش ترگل رو نگاه می کرد، کم بود که با چشماش بخورش، خیلی عصبی شدم مثلا من شوهرشم ها اونم عین چی زل زده به زن من.

جای که ما رفته بودیم یه شرکت بود، پس خیلی مهم نبود مهم کارخونه بود، که خارج از ایران، و قراره هفته آینده ما رو بفرن آن جا تا ببینیم و بدونم پولامون رو کجا سرمایه گذاری کردیم.

## ترگل

داخل هواپیما هستیم، و داریم می ریم ترکیه که کارخونه رو ببینیم به ما گفتن لوازم آرایشی تولید و صادر می کنن ولی ما که می دونیم اونا دارن مواد مخدر و داروهای روانگردان و با لوازم آرایش تولید و صادر می کنن منو آرمان کنار هم توی هواپیما بودیم که گفت:

ترگل ببین خیلی به این پسره شروین نزدیک نشو ادم خوبی نیست!

\_اره خودم هم همین فکر و داشتم ولی به نظرم باید بهش نزدیک بشم، جووری که فکر کنه بهش علاقه دارم، اون طوری شاید بشه اطلاعات بیشتری پیدا کنم؟ آرمان اخماشدو کشید توی هم گفت: لازم نکرده، نمی خواد همین جووری یه کاریش می کنیم.

\_ولی اینجووری ب ... نداشت ادامه بدم، با اخم خیلی بدی گفت: ولی و اما نداره، هرچی می گم باید بگی چشم، من مافوقتم فهمیدی؟ یا دوباره تکرار کنم.

فقط سری تکون دادم خب داشتم ایده می دادم خب چرا اخم می کنه، اه ای کاش این عملیات زود تموم بشه کم کم نمی: تونم این پسر و تحمل کنم.

## آرمان

وای! خدا! چرا دوست ندارم شروین به ترگل نزدیک بشه؟ اه ولش کن.

رسیدم آمده بودن دنبالمون، که ببرمون خونه، توی هواپیما به ترگل گفتم که امکان داره که شنود گذاشته باشن توی خونه پس اگه کارم داشتی برام بنویس. بردنمون توی یه ویلای بزرگ یک اتاقم دادن به من و ترگل که استراحت کنیم.

شب هم قراره ما رو ببرن با رئیس شرکت و دیگه سهام دارا آشنا کنن که احتمال زیاد متین هم هست.

خوابیدیم تا سه عصر چون هفت صبح رسیده بودیم، صبحانه نخوردیم بهشونم گفتم که هر وقت بیدار شدیم یه چیزی می خوریم، پس بیدارمون نکنید، توی اتاق دوربین گذاشته بودن که از کار انداختمش بهشون گفتم که دوست ندارم زیر نظر باشم اونا هم بدون هیچ مخالفتی گفتن باشه.

موقع خواب ترگل کلی ازم دور خوابید، منم نزدیکش نشدم و یه گوشه خوابیدم.

فردا که بیدار شدم دیدم ترگل نیستش، زود بلند شدم و آماده شدم و رفتم پایین از خدمتکار اون جا پرسیدم که ترگل و ندیده گفتن رفته بیرون قدم بزنه.

رفتم بیرون دیدمش رفتم طرفش که دیدم اون پسره شروین داره نگاهمون می کنه واسه همین رفتم از پشت بغلش کردم که یک هو شکه شد و کمی لرزید، برگشت طرفم و اخم داشت خواست چیزی بگه که گفتم:

شروین داره نگاهمون می کنه برنگرد.

فقط سری تکون داد ولی کاملا معلومه که ناراحته. \_چرا بیشتر نخوابیدی؟

ترگل: خیلی خسته نبودم.

فکر می کردم خیلی حالیش نمی شه واسه همین پرسیدم: چیزی دستگیرت شده؟

رو کرد به من و یه پوزخند زد و گفت:

ترگل: فکر می کنی من حالیم نیست، که می گی هیچی به دستگیرم شده؟

اخم کرد و ادامه داد فکر کردی الکی سرهنگ من و با تو فرستاده؟

بی هیچ عکس العملی گفتم: خب حالا بگو چی به دست آوردی؟

ترگل: سه تا در داره، یک انبار کوچیک هم آخر باغ سمت چپ؛ دو تا سگ دارن، بیست نفر نگهبان که شش تا شون لباس رسمی دارن؟ یک باغبونم داره و یک زیر زمین و استخر که پله مشترک دارن.

اصلا باورم نمی شد که اینقدر دقیق بگه.

\_همین الان بریم که من گفته های تو رو برای سرهنگ ایمیل کنم.

رفتیم بالا و من یه گزارش برای سرهنگ فرستادم.

ترگل: من باید برای امشب چی بپوشم؟

\_خب یک لباس مجلسی!

ترگل: آخه من لباسی ندارم!

\_ الان باید بگی؟

ترگل: خب، الان بریم بخریم.

\_باشه، من می رم به شروین بگم، توهم آماده شو

رفتم به شروین گفتم، اولش قبول نمی کرد می گفت، باید خودم ش هم، باشه منم قبول کردم؛ اگر قبول نمی کردم حتما شک می کرد.

---

ترگل

شروین ما رو برد به یک پاساژ که خرید کنیم،

داشتم تمام بوتیک ها و مغاره هارو می گشتم تا یک لباس مناسب پیدا کنم، آخه تمام لباسا باز بودن، چشم م خورد به یک لباس آبی، که آستین سه ربع داشت و یقه بازی هم نداشت، بلندیشم تا روی زانو بود که با یه ساپورت درست می شد.

سریع رفتم فروش کردم، خیلی ناز بود درش آوردم و لباسهای خودم رو پوشیدم، اومدم بیرون.

\_عزیرم چه زود اومدی می خواستم ببینمت.

با لبخند: عزیزم سوپرایزه!

البته، چون شروین اون جا بود این طوری حرف می زدیم، وگرنه من بمیرم، به این نمی گم عزیزم.

بعد از خرید لباس، کیف و کفش ستش هم خریدم و به بهونه ساپورت رفتم یک مغازه، که کلاه گیس بخرم.

خریدیم کردم و قرار شد برای آرمان هم خرید کنیم، برای اونم به دست کت و شلوار سورمه ای خریدیم با یه پیراهن سفید یک پالتوهم برای من خرید اومدیم خونه که حاضر بشیم برای رفتن، کلاه گیسو گذاشتم لباسم و هم پوشیدم یه آرایش مختصرم کردم گوشواره هامو که شنود بودن رو پوشیدم گردنبندم هم انداختم که ردیاب بود داخلش انگشترم هم پوشیدم که عکس می گرفت.

با آرمان اومدیم پایین، با شروین رفتیم به یک ویلا که باغ هم داشت؛ حدود ۲۰ دقیقه با اون ویلایی که ما بودیم فاصله داشت وقتی رسیدم کلاهنگ کردم، عجب جای بود خیلی ناز بود فرش قرمز پهن کرده بودن، رقص نور همه چی عالی بود.

آرمان: عزیزم حواست کجاست تو صداس حرص بود.

\_ببخشید.

آرمان: اشکال نداره. (آره جون عمت)

با شروین رفتیم داخل، که قشنگ تر از بیرون بود.

شروین: بفرماید بشینید تا من خبرتون کنم برای آشنایی.



آرمان: باشه.

\_عجب جایه ای واقعا که قشنگه نه؟

آرمان: آره خیلی، خب این ها خلافاکارن دیگه.

\_در هر حال.

دیگه چیزی نگفت دی جی یه آهنگ خیلی ناز دونفره گذاشت، توی همین حال جلوم یک دست دیدم سرم رو گرفتم بالا که باشروین چشم تو چشم شدم.

شروین: بانوی زیبا افتخار یک رقص می دین؟

ا مدم چیزی بگم ...

آرمان: نه! چون با شوهرش می خواد برقصه، مگه نه عشقم؟

من کلا توی شوک بودم و داشتم به آرمان نگاه می کردم، که دستم رو فشار داد به خودم، اومدم.

\_بله! ببخشید.

شروین: اشکال نداره، خوش بگذره.

با آرمان وارد پیست شدیم، در حال رقص بودیم؛ با خودش می گفت: مردک بی شعور، مثلا من شوهر اینم، می آد می گه ... اه ... یک هو زدم زیر خنده به خاطر صدایی بلند آهنگ کسی متوجه نشد فقط آرمان فهمید و گفت: به چی می خندی؟

\_به تو آخه خیلی باحال حرص می خوری، اکن شروین چه باحال حرصت و در آورد!

دوباره خندیدم، اون هم خندش گرفت، ولی جلوی خودش و گرفت و گفت: نزدیک این شروین نشو خطر داره.

\_باشه.

آهگ تموم شد اومدیم نشستیم، که شروین داشت می ومد نزدیک ما.

آرمان: اه چه کنه ای این دیگه.

شروین: امیدوارم که خوش گذشته باشه!

آرمان: بله همین طوره.

شروین: خب بریم برای معرفی!

خودشم رفت، ماهم دنبالش رفتیم، رفت آخر سالن که کلی مرد میانسال نشسته بودن.

شروین: آقا آرمان و ترگل خانم، سرمایه گذارای جدید هستن!

واشاره کرد به مردی که از همه جدی تر بود.

شروین: ایشونم آقای مجد هستن، رئیس اصلی کارخونه و بقیه رو هم معرفی کرد و گفت: که

اوناهم سهام دارن.

بعداز معرفی با آرمان اومدیم سر جای خودمون آرمان داشت با دقت همه جارو زیر نظر می گرفت

که من بلند شدم که بریم بیرون یه چرخی بزنم که ارمان گفت: کجا می ری؟

\_بیرون شاید چیزی فهمیدم.

آرمان: با هم بریم بهتره.

دستم و گرفت، و باهم امدیم بیرون و داشتیم توی باغ قدم می زدیم که چشمم به یک زیر زمین

افتاد.

\_آرمان؟

آرمان: بله؟

\_اونجارو ببین، یک در.

باهم رفتیم، گفت: احتمالاً انبارشونه.

بعد از یک دور اومدیم داخل، که یکی از خدمه ها گفت: شام حاضر، شام سلف بود، کلی هزینه کرده بودن؛ بعد از مهمونی قرار شد که شروین ما رو ببره خونه که استراحت کنیم تا فردا ما رو برای دیدن کارخونه ببرن؛ رفتیم خونه کلی خسته شده بودم.

آرمان: خسته شدی؟

\_آره دارم می میرم اه با این مهمونی شون.

آرمان خنده ای کرد و گفت: دخترا که از مهمونی خیلی خوششون می آد؟

\_آره ولی نه تا این حد.

آرمان: برو دراز بکش تا منم لباسام و عوض می کنم.

\_باشه.

روز بعد ما رو بردن به کارخونه، و کلی هم اطلاعات جمع کردیم و با کمک متین قرار شده وقتی می خوان صادر کنن ما دست به کار بشیم.

توی این مدت رفتار آرمان عوض شده، همش لبخند می زنه، تا یه مرد می آد طرفم، می خواد طرف و بکشه، البته دروغ چرا؟ خودم هم یه حس های، بهش دارم، حالا چه حسی نمی دونم، شاید آرمان هم به من حسی داشته باشه.

---

آرمان

امروز قراره که، کالاها رو صادر کنن ایران، و قراره که همه شون بیان ایران، که مهمونی بگیرن؛ اون وقت باید وارد عملیات بشیم، و همه رو بگیریم؛ ما هم قراره همراه کالاها به ایران بیام، متین هم همراه ما هست؛ الان باید به سرهنگ گزارش بدم که قراره مواد وارد ایران کنند.

بعد از نوشتن گزارش، رفتم پایین که دیدم ترگل نیست، از خدمه پرسیدم کجاست؟ گفتن داخل باغ، رفتم بیرون، دیدم تنهای، داشتم می رفتم پیش ترگل که، شروین زودتر از من رفت، البته من و ندیدن، ولی من کاملا می دیدمشون، قشنگ معلوم بود.

ترگل اخم کرد، و صورتش از اعصابانیت سرخ، معلوم نبود که شروین چی داشت بهش می گفت، که این قدر اعصابانی، من هم خیلی ناراحت و اعصابانی شدم، دیدم ترگل بلند شد و رفت، شروین داشت می رفت سمتش که یکی صداس زد، اونم بی خیال ترگل شد، من هم رفتم سمت ترگل که از پشت، دیدم شونه هاش می لرزد معلوم بود دارد، گریه می کند.

#### ترگل

بیشعور احمق هرچی دلش خواست گفت، می گه: من که می دونم آرمان دوستت نداره، بیا طرف من، من خودم هوات و دارم عزیزم، اگه هم نخواستی بیا به شب پیشم بمون خیلی خوش می گذره، بعدم زد زیر خنده داشتم از اعصابانیت می مردم که کم کم بغض گلم و گرفت راست می گفت، اگه واقعا آرمان از من بدش بیاد چی؟ یعنی بعد ماموریت منو دیگه ول می کنه؟ وای نه خدا یهو بلند شدم که بزخم خوردش کنم این شروین بیشعورو، که گفتم: نه چرا بزمنش راست می گه، رفتم به سمت دیگه که دوباره داشت می اومد که یکی صداس زد اونم رفت کم کم اشکم اومد خیلی ناراحت بودم، اخه چرا من؟ اصلا چرا آرمان؟ اه! خدا خودت کمکم کن دیگه بهش رو نمی دم، باهش سرد برخورد می کنم، اره این درسته من باید بتونم حس کردم یکی داره پشتم می اد اول فکر کردم شروین، بعدشم که بوی عطرش اومد فهمیدم که آرمان، یهو رفتم توی یه جای آرامش بخش، یه آغوش امن، آغوش آرمان بود نفهمیدم چقد گذشته بود ولی هرچی بود کم بود، زود برگشتم طرفش گفت: چرا گریه کردی؟ شروین چی بهت گفت که ناراحت شدی؟ چی می گفتم، می گفتم به خاطر تو ناراحتم شروین گفته تو منو دوست نداری اچی می گفتم فقط نگاش کردم که دیدم چشمش خیلی غمگینه بهش گفتم: دلم برای خانوادم تنگه!

آرمان: داری بهم دروغ می گی! باشه اشکال نداره ولی بگو شروین چی گفت؟ این حرف و جدی زد منم جدی شدم گفتم: هیچی زل زد بهم گفت: بگو چی گفته؟ من فقط نگاه کردم، یهود داد زد گفت: بگو لعنتی چی بهت گفت هان؟ چی؟ منم عصبی بودم بدتر شدم گفتم: گفت آرمان دوستت نداره بیا با من باش خوبه خوش می گذره یه شب بد که نیست، حالا فهمیدی چی گفت حالا برو بزار راحت باشم به وضوح (نمیدونم درسته) دیدم که چشماش قرمز شد خیلی عصبی بود، سعی داشت خودشو آروم کنه گفت: تو چی گفتی بهش؟ تو چه جوابی دادی بهش؟ خیلی ترسناک شده بود منم گفتم: چی می خواستی بگم، گفتم نخیرم اینطور نیست، که اون می گه خیلی هم من و دوست داره تو هم برو گمشو فقط همین دیدم عصبانیتش کم شد، منم روم و کردم طرف دیگه و به راه رفتم ادامه دادم که اونم اومد کنارم تا باهم قدم بزنینم، همین جوری که قدم می زدیم گفت: ببین ترگل من نمی خواستم ناراحت شی، شروین آدم خوبی نیست، من نگرانتم تو رو باید سالم تحویل خانوادت بدم، پس اگه چیزی می گم ناراحت نشو، باشه؟ فقط نگاه کردم دیدم چشماش آروم، منم باسر تایید کردم، بعدش دستم و گرفت برد داخل گفت: بدو برو وسایلت و جمع کن که می خوام بریم ایران! منم کلی خوشحال شدم سریع وسایلم و جمع کردم؛ قراره ساعت سه بریم فرودگاه بعد متین همراه با محموله بی آد؛ الان ساعت دو و نیمه منو آرمان هر دو آماده نشستیم پایین تا شروین بی آد بگه که کی می آد دنبالمون تو ایران؛ داشتیم تی وی تماشا می کردیم که، شروین بعد از بیست دقیقه اومدگفت: حاضرید که بریم؟

آرمان: اره.

شروین: خب پس ببینید اون جا اقایی به نام حسام سهیلی می آد دنبالتون تا ببرتون ویلا برای مهمونی فرداشب.

آرمان: شماها کی می این؟

شروین: ما با محموله می آیم، خب برید تا راننده برسونتون.

الان تو هواپیما هستیم، داریم به ایران برمی گردیم.

آرمان: ترگل آماده شو.

باشه! انگشترم و پوشیدم گردنبند و گوشواره هامو دادم به آرمان برام ببندد اونم با آرامش کامل این کارو کرد؛ بعدم گفت تموم، ساعت هشت رسیدیم به ایران چقد خوشحال بودم؛ آقایی سهیلی اومد یه مرد مسن بود با موهای سفید گفت: شما باید آقایی سعادت باشین درسته؟  
آرمان: بله همین طوره.

آقایی سهیلی: خب پس بریم؛ خودش جلو نشست ما هم عقب به راننده گفت: که حرکت کنه کم کم خوابم گرفت، سرم افتاد رو شونه آرمان، اونم دستاش و دورم حلقه کرد، منم خسته، خوابم برد؛ با نوازش دستی روی سرم چشمام و باز کردم، دیدم آرمان، گفت: خانوم خوابالو بیدار شدی؟ بریم داخل! دوباره بخواب فقط با سر گفتم: باشه! بعدش بلند شدم با آرمان رفتیم داخل، اصلا حوصله نداشتم که درست همه جارو ببینم فقط دیدم دو طبقه هست، بعدشم ما رفتیم طبقه دوم، خدمتکار، یه در باز کرد گفت بریم داخل اتاق واسه من و آرمان، منم زود دوباره گرفتم خوابیدم آرمانم بعد از عوض کردن لباساش خوابید. صبح با نور افتاب بیدار شدم، دیدم آرمانم خوابه رفتم دستشویی اومدم بیرون لباسام و عوض کردم کلا همشون چروک شده، رفتم پایین دیدم ساعت ۱۰ صبح، یه خانوم اومد پیشم من بهش سلام کردم، اونم جواب داد گفت: چیزی میل دارید؟ گفتم: بله خیلی گشنمه اونم. لبخند زد باهم رفتیم داخل آشپزخونه برام صبحانه آورد منم مشغول خوردن شدم، دیدم آرمانم اومد داخل لباساش عوض شده بودن نشست پشت میز گفتم: سلام صبحت بخیر اونم جواب داد: سلام گلم

آرمان: صبح توهم بخیر! خوبی؟ اول تعجب کردم بعدش گفتم: ممنون خوبم تو چطوری؟ گفت: منم خوبم، بعدشم نشست صبحانش و خورد؛ با هم از خانومه تشکر کردیم، رفتیم بیرون یه ویلایی نسبتا بزرگ بود، پر از درخت با هم قدم می زدیم، کل باغ و گشتیم، بعدشم باهم رفتیم نشستیم روی یه کنده درخت که وسط باغ بود

آرمان: خب چی فهمیدی؟

\_سه در داره ایکی در اصلی باغ، دومی دری که داخل ویلا می شیم، سومی پشت ویلا که به دریا راه داره، هشت تا مرد، شیش تا مسلح، یکی باغبون، یکی راننده، ته باغ یه اتاقک سمت چپ ویلا، یه زیر زمین که استخر داره. همین دیدم تو چشمش برق تحسین، خیلی خوشحال شد  
گفت: آفرین! درسته، نه! می بینم خوب آدم، حرفه ای هستی!

\_پس چی به خاطر همین، که من و همراستادان، وگرنه سرهنگ زنارو نمی فرسته واسه ماموریت های خطری، کلی کار بلام چپی فکر کردی؟

آرمان: اوه اوه ببین فقط یه تعریف کردم ازت ها! پرو شدی! رو گرفتم، باهام رفتیم داخل خب این جا، چهار تا اتاق پایین، یه آشپز خونه، یه حمام و دستشویی، یک سالن بزرگ با پله پیچی که به بالا می رسه، بعد بالا، چهار تا اتاق، حمام و دستشویی، داخل اتاق ماهم هست، حمام؛ باهم رفتیم داخل اتاق، آرمان نشست پشت لب تاپش یه گزارش واسه سرهنگ نوشت؛ بعد نشست کنار من، باهم به تی وی نگاه می کردیم؛ یک ساعت نگاه کردیم که از پایین صدا اومد رفتیم، پایین دیدم که متین، شروین و آقای مجد اومدن؛ بعد از سلام احوال پرسید همه به اتاق خودشون رفتین، متین هم اومد بالا کنار اتاق ما، رفت استراحت کنه؛ ما رفتیم دوباره تو اتاق که یهو یادیه چیزی افتادم، سریع یه کاغذ قلم برداشتم نوشتم: آرمان اتاقو گشتی شنود نداشته باشه؟ دادم بهش اول به من نگاه کردو گفت نامه عاشقانه؟

\_نخیرم بخون، خوندش برام نوشت داد دستم، خوندمش نوشته: همه جارو گشتم چیزی نبود نگران نباش اخرشم یه صورت خنده کشیده بود.

نگاش کردم گفتم: منو مسخره می کنی؟ با سر تایید کرد! دنبالش کردم که پام گیر کرد به لبه تخت داشتم، می خوردم زمین که دستای آرمان دورم حلقه شد، من و گرفت، تو چشمش نگرانی بود  
گفت: چیزت نشد؟

\_نه ممنون لبخند زد گفت: خواهش می کنم بعد دوباره رفتیم خوابیدیم؛ ساعت پنج عصر بیدار شدیم رفتیم پایین؛ همه بودن داشتن عسرونه می خوردن ماهم نشستیم به همه سلام کردیم.

آرمان: مگه امشب مهمونی نیست؟

آقای مجد: نه امشب خسته بودیم فردا مهمونی داریم.

آرمان: می شه ما بریم خرید؟

آقای مجد: بله چرا نشه بعد از عصرونه، با راننده برید.

آرمان: باشه ممنون.

بعد از عصرونه رفتیم آماده شدیم، با راننده رفتیم پاساژ، یه پاساژ عالی؛ با آرمان کل مغاره ها رو زیر رو کردیم؛ لباس مناسب نبود داشتم کم کم نا امید می شدم که، آرمان یه لباس نشونم داد، عالی بود یه لباس مشکی از جلو دور گردن بسته می شد، از پشتم خیلی باز نبود، دنباله دار بود، جلوش تا یه وجب بالای زانو بود که با ساپورت حل می شد!

گفتم\_عالیه! عالی! گفت: پشتش خیلی باز نیست!؟

\_آره، ولی مگه کلاه گیس نمی زارم، خب باز درستش می کنم دیگه معلوم نمی شه.

آرمان: باشه، راستی؟ می برمت، آرایشگاه بریم کفش بگیریم، بعد شام بخوریم بعد برای من خرید کنیم، چطوره؟

\_خوبه، بریم؛ یه جفت کفش پاشنه مبلی مشکی، که طرف بیرونیشون یه طاووس با نگین بود، خیلی نازه با یه کیف مشکی که ست کفش، بعد رفتیم؛ یه فست فودی دوتا پیتزا خوردیم، رفتیم واسه خرید آقا آرمان! خب یه کت و شلوار اسپرت سورمه ای، با یه پیراهن آبی کثیف خیلی عالی شد، یه جفت کفش ورنی عالی، خیلی بهش می اومد؛ بعد از خرید آرمان، داشتیم برمی گشتیم که، چشمم خورد به یه تی شرت، یعنی عالی بود رفتم طرف بوتیک، گفتم: ببخشید یکی از این تی شرتا سایز این اقا؟ آرمان کنارم بود مرده آورد، داد به آرمان اونم رفت سمت پرو تا بیپوشش وقتی توی تنش دیدم، تو دلم کلی قربون صدقش رفتم.

گفتم: خوبه! آرمان کلا تعجب کرده بود بعد از حساب کردن، داخل یه عطر فروشی شدم یه عطر دیزل، دیزاین و با اتکلن ۲۱۲ و کلاسیک خریدم؛ بعد حساب کردن آرمان پرسید برای کی خرید



کردم؟ گفتم: پیراهن برای تیام، عطر دیزل برای تیام، عطر دیزاین برای آرمان، ۲۱۲ برای بابا، کلاسیک برای مامان، بعد عطر و گرفتم سمتش، با یه ممنون ازم گرفت؛ بعد پرسید: تیام کیه؟

\_ حالا! بعدا باهم آشنا می شین، یه لبخندم زدم؛ هیچی نگفت رفتیم بیرون، اون رفت پای یه کیوسک و ایساده داشت زنگ می زد به یه نفر، توی حرفاش فهمیدم داره به سرهنگ گزارش می ده، منم فقط گوش دادم بعد تماس گفت: فردا خیلی مواظب خودم باشم، بعد با موبایل خودش زنگ زد به راننده گفت: بب آد دنبالمون. وقتی رسیدم آقای مجد و متین داخل حیاط بودن، پیاده شدیم خریدامون و برداشتیم رفتیم طرفشون بعد سلام احوال پرسی.

آقای مجد: خسته اید برید استراحت کنید فردا خیلی مهمه.

آرمان: باشه ممنون.

=====

آرمان

با ترگل رفتیم بالا که بخوایم، قبل از خواب دوباره به ترگل یاد آوری کردم که مواظب خودش باشه و وسایلش و بیوشه، مسلح هم باشه برا خودش خوبه اونم باشه ای گفت و خوابید.

با احساس چیزی توی گوشم، بیدار شدم و چهره خندون ترگل و جلوم بود، بله خانوم خانوما با موهاش، داشته اذیت می کرده، کردم دنبالش یهو در حمام و باز کرد، منم پرت شدم داخل حمام، بعدم درو از پشت بست گفت: باید حمام کنی، تمیز شی، منو ببری آرایشگاه، پس زود باش بهش گفتم: خب لباسام و برام آماده کن حوله و هم بده.

ترگل: دیگه چی؟ فقط حوله می دم ها! خودت بیا بردار، منم می رم حمام بیرون.

نه، نه! تو بیا این جا برو من می رم بیرون؛ راست می گم! دیدم درو باز کرد رفت نشست روی تخت، منم وسایلم و برداشتم رفتم حمام بیرونی؛ وقتی از حمام اومدم دیدم اماد نشسته، باهم رفتیم پایین بعد صبحانه که ساعت ده خوردیم، ترگل و بردم آرایشگاه؛ بعدم خودم رفتم با سرهنگ تماس گرفتم و قرار شده که امشب ساعت نه دست به کار بشن، رفتم ویلا دیدم آدمای شون بیشتر شدن، حدود پانزده نفر مسلح بود؛ منم بی خیال رفتم استراحت کردم، قرار شد ترگل نیم ساعت قبلش بهم زنگ بزنه، گوشیم و برای ساعت دو تنظیم کردم که برای ترگل نهار ببرم بعد خوابیدم.

### ترگل

ساعت دو ربع بود، که زنگ در آرایشگاه زده شد و یه خانوم رفت پایین بعدش با یه پلاستیک بزرگ اومد گفت: اینارو اقای سعادت آوردن نهاره.

شوهر من آورده؟ وای قربونش بشم من، واقعا داشتم می مردم؛ همه کسایی که تو آرایشگاه بود زدن زیر خنده، منم خجالت زده غدام و خوردم؛ دوباره افتادن به جون صورتم.

وقتی به خودم نگاه کردم، باورم نمی شد، چقد نازم من! وای آرمان قربونم بره! (ترگل حیا کن دختر چرا پسر مردم قربونت بره) وا وجدان جون الان که شوهرمه، تازه از خدایه که زنش باشم، یه حوری بهشتیم من! (بسه، بسه! اه! حاله و بد کردی) وجدان جون قربونت امروز ساکت، باشه؟ همین جور با خودم درگیر بودم، که خانم آرایشگر گفت: اومده دنبالم دوباره به خودم نگاه کردم یه آرایش نقره ای، با یه رژ صورتی خیلی ناز، کلاه گیس و هم باز درست کرده، با یه تاج خیلی ناز جلوش و درست کرده.

رفتم پایین آرمان و دیدم، کت و شلوارش و پوشیده بود، موهاشم خیلی خوشکل بالا زده بود، رفتم نزدیک تر عطری که دیروز خریده بودم و به خودش زده بود، چی شده واسه خودش؟ به خودم اومدم دیدم داره من و نگاه می کن، چشماش یه برق خاصی داره، دستت جلوش تکون دادم اونم از حالت خواب بیرون اومد گفت: چقد ناز شدی، امشب باید مواظبت باشم، بعد لبخندی زد در و برام

باز کرد، منم نشستم درو بست، خودش نشست کنارم، یهو یادم اومد که گردبندم و نبستم گفتم: آرمان گردبندم و برام می بندی؟ راستی من که اسلحه ندارم بخوام مسلح باشم؟ زد کنار بعد که گردبندم و برام انداخت، از پشت ماشین یه اسلحه بهم داد گفت: بزارم تو کیفم منم همین کارو کردم، پیاده شد رفت دوتا بستنی خامه گرفت آورد، بعد بستنی ازش تشکر کردم، دوباره پیاده شد کنار باجه تلفن با یکی تماس گرفت بعد تماس سوار شد، پرسیدم چی شد گفت: با سرهنگ تماس گرفتم گفت امشب همه نیروها می آن، ما باید یه ربع قبلش داخل حیاط باشیم. باشه ای گفتم بعدش حرکت کرد، حدود یک ساعت تو خیابونا بودیم، همش دوتا آهنگ خونده می شد.

اهنگ (شوخی، شوخی از شهاب تیام)

متنی از اهنگ ۱: چه شوخی، شوخی به تو عادت کردم؛ چه شوخی، شوخی تو رو باور کردم؛ چه شوخی، شوخی تو شدی همه کسم! اگه پیشم نباشی بی تو می گره نفسم.

اهنگ (ناز می کنی از سیامک خانلو)

متن اهنگ ۲: وقتی تو ناز می کنی دلم برات می لرزه خنده های ناز تو به صد دنیا می ارزه من به تو فکر می کنم تو هم یه فکری بکن که بشیم مال همو دیگه اصلا فکر نکن تویی مهربونم تویی همزبونم تو بگو عاشقمی منم پیشت می مونم.

ساعت هفت تو مهمونی بودیم، همه سرمایه گزارا با همه خریدارا بودن، با آرمان نشستیم پشت میز، و برامون نوشیدنی آوردن، آرمان دوتا براشت اول خودش کمی خورد بعد به من گفت بخورم! ازش پرسیدم: چرا اول خوردی بعد دادی به من؟

آرمان: چون شاید مشروب باشه.

\_ اهان. منم بی کار بودم، فقط به مهمونا نگاه می کردم به رقصنده ها، تو فکر بودم اسم حس جدیدم چیه؟

## آرمان

اول با اهنک بهش گفتم؛ می ترسم که اگه بهش بگم، بگه نه! از من بدش بی آد من و نخواد، من واقعا دوستش دارم، ولی یه دوری برام خوبه، باید بعد از عملیات ازش دور باشم، اره همین درسته! شاید حسم فقط عادت باشه، بعد از عملیات ازش دوری می کنم، ولی بزار حداقل چندتا عکس از داشته باشم؛ صداش کردم، دیدم داره به رقصنده ها با حسرت نگاه می کنه، خودمم دوست دارم باهاش برقصم، پس بهش میگم: ترگل خانومم، ترگل جونم، نگاه می کنه، چشمش نم داره، داشتم دیونه می شدم؟ هیچی نگفتم با مهربونی: با من می رقصی بانوی قشنگ؟ لبخندی زد و گفت: آره! چرا که نه آقای خوشتیپ! باهم رقصیدیم، وقتی بغلش کردم، قلبش خیلی تند می زد، نگران شدم نگاهش کردم، دیدم چشمش غم داره! اخه چرا غم؟ یعنی چی شده؟ نکنه مربوط به تیام، وای نه خدا ازش پرسیدم: چیزی شده؟

فقط نگاه کرد، سری به معنی نه تکون داد، بعد اهنک دستش و گرفتم بردمش توی اتاق مون، نشوندمش روی تخت، دوباره ازش پرسیدم: ترگل چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم! چشمش پره اشک شد، یهو پریده بغلم، منم دستام و حلقه کردم دورش، حس کردم تکون می خوره، فهمیدم داره گریه می کنه، اوردمش عقب بهش نگاه کردم، نگاه پرسشگرانه بود، نگاهش و ازم گرفت گفت: دلیم برای خانوادم تنگه. فهمیدم داره دروغ می گه، ولی چیزی نگفتم؛ واسه این که حال و هواش عوض بشه، با یه لحن شاد گفتم: بدو چندتا عکس بگیریم که یادگار بمونه. بلند شد چشمش غمگین تر شده بود، شاید عاشق شده باشه، نه عشق وجود نداره

نشست روی تخت، به کنارش اشاره کرد منم بشینم، نشستم کنارش با گوشی خودم عکس گرفتم، سرش روی شونم بود، دست منم دورش حلقه بود، یکی هم تکی ازش گرفتم، یه چندتایی هم با مسخره بازی گرفتیم، که باعث خندمون شد؛ خیلی خوشحال بودم که تونستم خوشحالش کنم، و از اون حال درش بیارم. عکس ها رو براش فرستادم، ولی عکس تکی رو نه! اونم گفت باید

یه عکس از من داشته باشه، منم وایسادم ازم با گوشی خودش عکس گرفت بعد خوشحال باهم اومدیم پایین.

وای! نه! ساعت نه، ما باید یه ربع قبل بیرون می بودیم؛ وای! خدا! یهو یکی گفت: مامورا ریختن، فرار کنین. شروین اومد طرف ما گفت: زود باشید بریم الان می آن. ترگل همراهش رفت، منم گفتم می آم؛ بالا کار دارم. شروین باشه ای گفت و با ترگل رفت. منم رفتم بالا، ولی نگران ترگل بودم، ای کاش باهم اومده بودیم، ای خدا! حالا چکار کنم؟ سریع جلیقه ضد گلوله پوشیدم، رفتم پیش نیروها گفتم: ترگل داخل مونده تیر اندازی نکنید تا من دستور بدم، کتم و پوشیدم رفتم، داخل از دره پستی رفته بودن، طرف دریا که سوار قایق شن، منم رفتم سوار شدم، ولی کسی متوجه نشد، ترگل اسلحه شو از کیفش در آورد، گرفت طرف شروین، نیروها اومدن کنار قایق، صدای سرهنگ پیچید تو گوشم: تسلیم شید و جرم خودتون و بیشتر از این نکنید، شروین پرید و اسلحه ترگل و گرفت، و گردن ترگل و گرفت تو دستاش، اسلحه رو گذاشت روی سر ترگل، داد زد: بزارید من و اقای مجد بریم، و گرنه مغزش و داغون می کنم، انتخاب با خودتونه! دوباره صدای سرهنگ: باشه! تو آروم باش، همه اسلحه هاشون و بندازن، همه انداختن شروین هم ترگل و پرت کرد از قایق پایین، داشت می اومد عقب، که من از پشت بهش دست بند زدم، و با پام زدم به پشت زانوش که زانو زد زمین.

یک هفته بعد

وای، خدا! دارم دیونه می شم، امروز می رم اداره کارم رو شروع می کنم، بعد از پوشیدن فرمم، چادرمم می پوشم، می خوام از روی نرده ها برم که می بینم مامانم جلو پله ها وایساده، خیلی خانوم از پله ها می آم پایین، بعد با حسرت به نرده ها نگاه کردم.

مامان: عجیبی تو مثل آدم از پله ها اومدی پایین.

و ا مامان مگه من حیونم که می گی مثل آدم.

مامان: نه حیون نیستی، ولی حرکاتت مثل حیوانات بوده.

\_بله دیگه، وقتی مادر آدم، به آدم چنین حرفی می زنه، از بقیه چه انتظاری می شه داشت؟

تیام:خب! حقیقت تلخ، باید قبول کنی که آدم نیستی!

بابا:دخترمواذیت نکنید،دخترم آدم نیست و آدم نمی شه!

\_عه! بابا!شما هم، بابا یه چشمک زد و گفت:چون فرشته ست،فرشته هایم که ادم نمی شن!

\_ایول بابا گلی خودم.

همه خندیدن،بعد رفتیم پشت میز صبحانه خوردیم و کلی با تیام مسخره بازی در آوردیم.

بابا:دخترم امروز می خواهی بری اداره؟مگه مرخصی نیستی؟

\_آره حوصله م سر می ره تو خونه.

مامان:امروز زود بیا مهمون داریم واسه شب!

\_مهمون چه ربطی به من داره اخه؟

تیام:اگه خدا بخواد،می خوان شوهرت بدن من راحت شم:).

\_تیام می زنمت ها!مامان واقعا خواستگار می خواد بیاد؟

تیام:یکم خجالت بکش، چه راحت می گه، مامان واقعا خواستگار می خواد بیاد؟

ادای من و در آورد،محلش نذاشتم گفتم:باشه بینم چی می شه اگه شد زود می آم.

بعد از خداحافظی؟ از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین قشنگم شدم راه افتادم سمت اداره؛ توی

پارکینگ اداره بودم،که صدای یه دختر و شنیدم رفتم نزدیک تر وای! نه خدا! چی دارم می بینم

این که آرمان، یه دختر عملی هم که کلا معلومه از سروعوضش که جلفه.

دختره:آرمان امشب که می ایی خونمون؟

آرمان:نه نمی ام چرا باید بیام؟

دختره: خب چون من اومدم ازت درخواست کنم که بی آیی.

آرمان: برو بابا! به عمه هم بگو که من دیگه نمی ام، بعد از اون جریان واقعا چطوری روتون می شه که تو چشمای من نگاه کنی هان؟ واقعا شرمتون نمی شه؟

دختره: آرمان اون یه اتفاق بود ربطی نداره .

آرمان: آتنا، خودتم خوب می دونی یه اتفاقی نبوده تو خودت بودی که تو دادگاه گفتی رابطت تجاوز نبوده با میل خودت بوده .

دختره: من دلم برای شهرام سوخت، اون حرف و زدم وگرنه اون به متجاوز کرد من به میل خودم باهاش نبودم، آرمان من واقعا دوستت دارم چرا نمی فهمی؟

منم خیلی ریلکس در ماشینم و بستم اومدم برم، از جلوی اونا رد شدم و به آرمان سلام دادم.

و به دختره هم، سرد سلام دادم جوری نگام کرد، که به خودم شک کردم، گفتم شاید ارث پدرش و خوردم، بعد دختره گفت: آرمان جان معرفی نمی کنی؟

آرمان: بله! به دختره اشاره کرد، ایشون دختر عمه من، آتنا و به من اشاره کرد، ایشونم خانم شایسته، یکی از افراد اداره.

من خیلی سریع خداحافظی کردم و رفتم؛ حالم اصلا خوب نبود اخه این دختره دیگه از کجا پیداش شده اه. مهتاب دید که حالم خوب نیست، رفت واسم آب قند آورد داد بهم.

مهتاب: بیا بخور بهتر می شی.

خوردم بهتر شدم، ولی سر دردم خوب نشد، وقتی سر درد می شم تا شب سر درد دارم، اصلانم حالم خوب نمی شه؛ رفتم اتاق سرهنگ عارف ازش خواستم که امشب زودتر برم. گفت: وای دخترم، چشمات چرا قرمز، حالت که اصلا خوب نیست، همین الان برو نه، نه با سرگرد سعادت برو. تازه متوجه آرمان، شدم خواست بلند شه، که گفتم: ممنون سرهنگ با ستوان احمدی می رم، البته

اگه شما اجازه بدین به تیام زنگ بزئم، بگم بی آد دنبالمون، چون حاله برای رانندگی اصلا خوب نیست.

سرهنگ: باشه! خودم بهش زنگ می زنم تو هم برو حاضر شو.

چشم گفتم و احترام نظامی گذاشتم رفتم تو اتاق، و به مهتاب گفتم اونم گفت باشه، چون خودش امروز اومده بود مرخصی بگیره.

آرمان

وقتی ترگل از اتاق رفت از سرهنگ پرسیدم: تیام کیه؟

سرهنگ: تیام برادر ترگل، چطور مگه؟

\_ همین جوری پرسیدم.

بعد از این که، کارای انتقالم و انجام دادم اومدم از اتاق بیرون، رفتم پارکینگ دیدم ترگل داره کیفش و از ماشینش برمی داره، رفتم کنارش.

\_ خانم شایسته؟

ترگل: بله! بفرماید؟

\_ اومدم واسه خداحافظی، دارم از این اداره می رم گفتم به شما هم بگم.

دیدم چشمش غم گرفت، شاید من این طور تصور کردم، ولی جدی شد.

ترگل: به سلامتی، ان شاءالله که خوش بخت و موفق باشید.

بعدم رفت بیرون، منم رفتم بیرون دیدم با خانم احمدی رفتن سوار ماشین یه پسر که خیلی شبیه ترگل بود شدن؛ حدس زدم که تیام باشه، ببین من چقدر حرص خوردم؛ وقتی به خودم اومدم دیدم که رفتن؛ ولی لازم، که ازش دور باشم؟ ولی فردا باید بی آم که محرمیت رو باطل کنیم، چه جوری



ازش دور باشم، اگه عادت باشه که با دوری تموم می شه، و اگه تموم نشه باید بهش بگم؛  
خدایا! خودت کمکم کن.

ترگل

وقتی گفت می خواد بره به زور روی پاهام ایستاده بودم؛ سریع سوار ماشین تیام شدم، سرم بدتر  
شده بود، اه آرمان تو باعث همه چیزیه؛ صدای تیام من و از افکار بیرون آورد.

تیام: خانم احمدی آدرستون کجاست؟

مهتاب: خیلی ممنون! ... کوچه سه؛ واقعا ممنونم!

بعد از رسوندن مهتاب.

تیام: دختر خوبی، نه؟

سعی کردم الان به موضوع آرمان فکر نکنم، و خودم و سرگرم کنم.

\_بله! بله؟ حرفای جدید می شنوم، به تو چه که دختر خوبی، یا نه! ... وای! تیام عالی، عالی؟ زن  
داداش به این ماهی گیرم اومده، اخ جون.

تیام: چرت نگو، من فقط یه سوال کردم، ببین خواهر ما به کجا کشوندش، حالا ازش خوشم که می  
آد، ولی باید یه دو سه بار باهم حرف بزنینم، ترگلی، خواهر جونم، یه کاری کن برام، مگه دوست نداری  
زود عمه شی؟ خب یه کمکی کن!

\_اه، باشه! حالا ببینم چی می شه.

تیام: دیگه چی می شه نداریم.

\_به یه شرط؟

تیام: چی؟

\_خواستگار امشب و دست به سر کنی، باشه داداش گلم؟

تیام: باشه، ولی حیف می شه تو می ترشی ها!

\_ت...یا...م.

چیزی نگفتیم، رسیدیم خونه، سریع بعد از خوردن قرص خوابیدم؛ وقتی بیدار شدم صدایی مامان می اومد، که داشت با تلفن حرف می زد، بی خیال مامان شدم، رفتم دست و صورتم و شستم و اومدم داخل اشپزخونه، بابا هم بود.

\_سلام بابا! تیام کجاست؟

ابا\_ سلام دختر گلم، نمی دونم گفتم بره میوه بخره برای مهمونی امشب، معلوم نیست، کجا رفت؛ راستی سردردت بهتر شد؟

\_آره یکم بهتر شدم.

دیگه بابا چیزی نگفت منم سرم و گذاشتم روی میز، صدای مامان باعث شد سرم و بردارم.

مامان: مهمونی امشب کنسل شد، گفتن ماشین مون خراب شده؟ نمی تونیم بی ایم ان شاءالله یه شب دیگه.

یه لبخند اومد روی صورتم، ولی زود رفت.

گفتم: مامان حالا کیا بودن؟

مامان: پسر آقای رحمانی دوست بابات؛ همونی که تو ویلا خاله شادی دیدش، پسر خوب آقای.

\_کجاش خوبه، اه، اه، بدم می آد ازش، پسره خودشیرین.

\_وا! دختر، این حرفا یعنی چی؟

بابا هم فقط می خندید، که تیام وارد خونه شد.

تیام: اهای اهل خونه؟ کجاید؟ بی آین، استقبال عزیز خونه!

\_عزیز خونه، تو خونه ست، غذای خونه نبود که اونم اومد؛ تیام وارد آشپز خونه شد.

تیام: الان شما عزیز خونه ای دیگه؟

بابا: وای اصلا از رو نمی رید ها! تیام تا الان کجا بودی؟

تیام: وا! پدرم، خودتون گفتین برم میوه بخرم (اشاره کرد به من) واسه خواستگار بدخت، این ترشی خانم.

با اعتراض گفتم: مامان، به من می گه ترشی خانم. همه خندیدن فقط من اخم کردم.

بابا: خواستگاری امشب کنسل شد، گفتن ماشین شون خراب شده یک شب دیگه می آن.

تیام: یعنی این هنوزم باید پیش ما بمونه؟ این جوری که محله رو، بوی ترشی برمی داره.

\_تیام خیلی بی ادبی.

بلند شدم رفتم تو اتاقم، بعد از دو دقیقه تیام اومد اتاق.

تیام: ببخشید؟ شما یه دختر خانومی که

برادرش، اون و از دست خواستگار خودشیرینش نجات داده باشه، ندیدی؟

\_بله خودم هستم، کاری داشتین؟

تیام: بله! اقراره بوده در قبال این کار، ایشون واسه برادرشون یه کاری بکنن!

\_خب، اقایی برادر، کار من چیه؟ من الان باید چکار کنم؟

تیام: خب ابریم سر اصل مطلب، شما باید یه جوری من و با خانم احمدی روبه رو کنی، اونم نه یه بار، بلکه چندین بار.

\_ تیام اول سوالای من و جواب بده، بعد به قول خودت می ریم سر اصل مطلب؛ خب، شما چگونه بایک نگاه عاشق شدید؟

تیام: من با یک نگاه عاشق نشدم، من چند باری که تو رو می رسوندم، و چند باری که تو ادا تون می اومدم، ایشون و می دیم، چقدر متین، چقدر خانوم، الانم که دارم می گم، چون می خوام، باهم آشنا بشیم فقط همین.

\_ باشه، باور کردم، چطوری خواستگاری امشب و بهم زدی؟

تیام: به من می گن تیام، نه برگ چغندر، ماشین شون رو خراب کردم؛ راستی؟ اونی که باهش محرم شدی رفتی ماموریت چی شد؟

\_ فردا قراره بریم محرمیت و باطل کنیم، چطور مگه؟

تیام: همین طوری، می شه منم باهات بی آم؟

\_ بیا اشکال نداره.

وقتی تیام رفت، منم رفتم سراغ گوشیم، رفتم تو گالری عکس آرمان و نگاه می کردم، اشکام می اومدن، اخه چرا می خواد بره؟ اصلا چرا باید ناراحت باشم؟ اون که معلومه من و نمی خواد! آره بزار بره، بدرک! نه یعنی چی بدرک؟ اگه اون بره من چکار کنم؟ تصمیم گرفتم فراموشش کنم، یا الان بهش فکر نکنم، الان فقط به فکر تیام و مهتاب باشم؛ با صدای گوشیم بیدار شدم، بعد از دستشویی رفتن، لباسام و پوشیدم رفتم آشپزخونه، تیامم آماده اومد پایین، بعد از صبحانه با ماشین تیام رفتیم اداره، از سرهنگ آدرس محضر گرفتیم و رفتیم محضر، منتظر آرمان بودم که اومد خیلی بی تفاوت باهش برخورد کردم، بعد از باطل شدن محرمیت ازش خداحافظی کردم با تیام اومدیم سوار ماشین شدیم.

تیام: چرا مثل عصا قورت دادها بودی؟ یه جوری باهش حرف می زدی که انگار دشمنت.

\_\_ و!! این حرفا چیه؟ خب اون مافوقم، باید این طور باشم دیگه!

تیام: اهان اونوقت متین کیه؟ مافوق نیست؟

\_\_ تیام، متین فرق می کنه، اون ادم، می فهمه یکی باهش راحت، منظوری نداره، ولی شاید این سرگرد سعادت این طور نباشه.

تیام: باشه بابا حالا چرا می زنی؟

\_\_ نزدم که!

تیام: بی خیال، امروز خانم احمدی رو ندیدم کجا بود؟ \_ اهان! پس بگو چرا اقا امروز اومدن همراه من، پس می خواستی مهتاب و ببینی؟

تیام: پ ن پ، اومدم تو رو اقا گرگه نخوره، پس چی فکر کردی؟

\_\_ بله فهمیدم! حالا در جریان باش خانم احمدی یک هفته مرخصی هستن.

تیام: واقعا؟ راست می گی؟

\_\_ آره، دروغم چیه؟ خانم احمدی داره شوهر می کنه.

تیام: ترگل، شوخی نکن ها.

\_\_ باشه، ولی مرخصی گرفته، رفته، شهرشون عروسی یکی از اقوامشون، اومد باهش حرف می زنم الانم من و ببر اداره.

\_\_\_\_\_

آرمان

خیلی سرد و جدی باهام رفتار کرد، من فکر می کردم الان که، دارم می رم شاید مهربون شده باشه، ولی دیدم نه، اصلانم مهربون نبود، خیلی ناراحت شدم الان کلا فهمیدم که من و دوست نداره، اگه داشت، می پرسید کجا می رم؟ چرا می رم؟

دارم می رم اداه قبلی خودم، شمال، شلید اول مردد بودم که برم، ولی الان دیگه می رم، چون ترگل توی این مدت فقط منو تحمل کرده همین، هیچ حسی بهم نداده، لعنت به من که عاشق ترگل شدم، عاشق یک ادم بی احساس.

یک ماه گذشت، من به اداره قبلیم اومدم و مشغول کارم هستم، یک مدت به ترگل فکر نمی کنم شاید دارم کم کم فراموشش می کنم، ولی نه، اون چیزی نیست که فراموش شه؛ اه دوباره ذهنم و مشغول کرده؛ امشب قراره خونه دایم دعوت باشیم، حداقل ذهنم و یه امشب راحت بزارم.

یه دست کت و شلوار قهوه ای سوخته پوشیدم، عطری که ترگل داده رو هم می زنم، با صدای مامان می رم پایین، با مامان و بابا سوار ماشین جدیدم می شیم، یه پرادو سفید، هرچیزی که مربوط به ترگل بوده رو دارم سعی می کنم که ازشون دور باشم، ولی غیر عطر.

وقتی وارد ویلایی دایی شدیم، زندایی اومد به استقبالمون، بعد از اون پسر دایم و دختر دایم کیوان و کیوانا اومدن؛ کیوان خیلی خودشیرین، ولی پسر بدی هم نیست فقط زیادی خودشیرین، همین ابعدا از خوش امد گویی، نشستیم داخل سالن، پشت میز بودیم و مشغول حرف زدن با کیوان که، یهو چشمام شد توپ فوتبال، این اینجا چکار می کنه؟ اه! یه امشبم، نشد که فراموش بشه؛ کیوانم بلند شد رفت، هنوز منو ندیده، نشستن میز کناری ما، که تیام متوجه من شد داشت به ترگل می فهموند، ولی ترگل تو این باغا نبود، بلند شد یه دور کامل زد، یهو روی صورت من موند، اونم خیلی تعجب کرده بود، ولی سریع به حالت اولش برگشت و با سر یه سلام داد، و خودش و سرگرم تیام کرد منم کاری نکردم فقط بلند شدم رفتم بیرون، امشب می خواستم بهش فکر نکنم، ببین نمی شه، اه! لعنت به این عشق ممنوع من. داخل باغ بودم که در اصلی ویلا باز شد و ترگل اومد بیرون، رفت سمت الاجیق ته باغ که توی تاریکی بود، برام جالب بود که چطور نمی ترس، شاید داره سیگار می کشه؟ خاک تو سرت کنن آرمان، اینم فکره که تو می کنی؟ بی خیال فکرام شدم رفتم نزدیکش، روی صندلی نشسته بود و تکه داده بود به صندلی، رفتم نزدیکش وای چی می بینم

ترگل داره گریه می کنه، اخیه چرا اصلا به این دختر نمی خوره که بخواد گریه کنه، یعنی تو دلش چه غمی داره، که باعث شده گریه کنه؛ رفتم جلو تر صداش زدم: ترگل؟ برگشت نگام کرد چشماش پر از غم بود خیلی زیاد.

\_چیزی شده؟

ترگل: نه، نه، کارم داشتی؟

\_دروغ نگو، چرا گریه می کردی؟

خودش و جدی گرفت: من گریه نکردم، حساسیت دارم از چشمام اشک می آد.

فهمیدم داره دروغ می گه، ولی دیگه چیزی نگفتم اگه می خواست بگه، خب همون اول می گفت، بی خیال شدم.

\_چرا اومدی بیرون؟

ترگل: داخل ویلا برام غیر قابل تحمل بود، اومدم بیرون، کاری باهام داشتی؟

\_نه، منم اومدم، موبایلم زنگ خورد داخل سرو صدا بود، واسه همین اومدم بیرون؛ حالا چرا داخل برات غیر تجربه؟

خیلی با حرص گفت: وای از دست این خودشیرین خالم: و بهم میزنه.

خنده کردم، فهمیدم داره کیوان و می گه، ولی ازش پرسیدم: کیو می گی؟

ترگل: کیوان، پسر دوست شوهر خالم، حالا چرا می خندی؟

\_می دونی کیوان پسر دایی منه؟ دوباره خندیدم. ترگل: حالا هر کی می خواد باشه، من واقعیت و

گفتم خودشیرنه دیگه، عه، عه، عه، پسره پرو، می گه: من بهت علاقه دارم، این قدر می آم

خواستگارت تا جواب بله رو بدی، بعد می ره به مامانم می گه: مادر جون ترگل حق داره برای

زندگیش تصمیم بگیره، بزارید خودش انتخاب کنه، مادر منم که ساده، یکی مثل کیوان پیدا می شه

خودش و سریع با خودشیرینی تو دلش جا می کنه، اه بدم می آد ازش.

اول تعجب کردم ولی بعدش عصبی شدم، اخه کیوان چرا باید از ترگل خوشش بی آد؟ می خواستم  
دق دلم و سر یکی خالی کنم واسه همین گفتم: مثلاً پسر دایی من، ها؟  
ترگل: پسر دایت هست که هست، به من چه، من واقعیت و می گم.

\_عه چه جالب!

اره بایدم برات جالب باشه، تازه، خودتم یه آدم اخم و از خودرازی هستی.

همه این هارو با اعصابانیت می گفت، یهو بلند شد و رفت سمت ویلا، منم بلند گفتم: اگه من اخم و  
از خودرازیم، تو هم یه بچه ای لوسی.

برگشت طرفم، چشماش غم گرفت، پر از اشک شد و گفت: آره! من لوسم، من بچم اره، تو راست می  
گی من بچم اگه نبودم که ...

دیگه چیزی نگفت سریع دوید سمت ویلا؛ از خودم متنفرم من باعث شدم که اشکش در بی آد، اه  
لعنت به من.

---

ترگل

خدا چرا دوباره دیدمش؟ ازت بدم می آد آرمان، بدم می آد، چرا منو عاشق خودت  
کردی؟ چرا رفتی؟ دیگه رسیدم به در ویلا، اشکام و پاک کردم رفتم داخل، کیوانا اومد سمتم.

کیوانا: چی شده؟ چرا گریه کردی؟

خنده ای کردم و گفتم: چیزی نشده، من حساسیت دارم توی این فصل، واسه همین اشک از  
چشمام می آد، نگران نباش گلم!

کیوانا: اهان فکر کردم چیزی شده، کیوان داشت دنبالت می گشت، ببین چکارت داره؟

\_اه، کیوانا، خودت می دونی که ازش خوشم نمی آد، ناراحت نشی گلم، یه جوریه داداشت.



خنده ای کرد و گفت: بله، بله! دیگه چی؟ دختره چش سفید، از داداش خودشیرین من خوشتر نمی آد؟

یهو باهم زدیم زیر خنده که، کیوان با آرمان او مدن سمت ما.

کیوان: به، به، سلام به خانمان گل، چطورید؟

کیوانا: کیوان جون، ما که خوبیم انگاری تو بهتری؟

کیوان: ببین کی و آوردم، آرمان عمه اومده!

کیوانا: چی، چی، آورده؟

هر دو خواهر و برادر زدن زیر خنده، هر دو تا دیوانن، خدایا شفاشون بده.

کیوان رو به من گفت: ایشون ترگل خانم و ایشون هم آقا آرمان گل.

\_ خوشبختم از آشنایتون!

یعنی حال کردم، انگار نه انگار می شناسمش، دارم برات آقا آرمان صبر کن و ببین.

آرمان: همچنین.

من رفتم پیش بابا و مامانم، که دیدم خانواده ای، دارن با مامان بابا حرف می زنن، رفتم نزدیک تر

سلام دادم و گفتم: معرفی نمی کنید؟

بابا: چرا دختر گلم، ایشون آقای سعادت، بهترین دوست دوران جوانی من، که خیلی باهم خاطره

داشتیم و من بعد از مدت ها دوباره پیداش کردم و جالب تر این، که مامانم با خانم سعادت

دوست هستن.

به به از این بهتر نمی شه.

\_ خیلی خوشبختم.

آقای سعاد: همچنین دخترم، دختر منم همسن و سال تو یه، ولی الان آلمان برای ادامه درسش رفته.

\_ پس شما پدر آقای سعاد هستین، ما باهم همکاری و یه ماموریت باهم رفتیم.

آقای سعاد: چه جالب نمی دونستم.

آرمان

رفتم پیش کیوانا تنها بود، دختر خیلی خوبی، هجده سال بیشتر نداره، مثل آرمانا دوستش دارم.

گفتم: کوچولو! این ترگل کیه؟

کیوانا: اولاً، کوچولو خودتی! دوما، ترگل یعنی چی؟ خانم شایسته، سوما ...

\_ باشه، باشه، هرچی تو می گی، خانم شایسته کیه؟

کیوانا: اهان این شد، کیوان خواستگار ترگله، من که می دونم کی و دوست داره؛ ولی نمی دونم چرا رفته خواستگاری ترگل بدبخت، این قدر برام سوال شده که بدونم چرا رفته خواستگاری ترگل؛ نری چیزی به کسی بگی که، می گشمت ها، من تو رو صندوق راز می دونم، افرین داداش گلم.

\_ چشم کوچولو.

کیوانا: کوچولو زهر مار.

\_ به، به، بی ادبم که هستی؟ حالا بی خیال، بگو ببینم کیو داداشت می خواد، هان؟

کیوانا: نمی گمت، تا تو باشی به نگی کوچولو.

زود فرار کرد رفت، برام مهم نبود کی و می خواد، مهم این بود که، چرا رفته خواستگاری ترگل؟ بی خیال شدم، داشتم دنبالش می گشتم که، دیدم دارن می رن، رفتم

پیش بابا اینا، بعد از خداحافظی، که خیلی هم بد بود، ما هم رفتیم خونه.

سه ماه گذشته، قراره فردا صبح برم آلمان پیش آرمانا، چون این آتنا ول کن من نیست و هم بتونم ترگل و فراموش کنم، که فراموش شدنی نیست: امروز اومدم تهران که چندتا کار اداری زو انجام بدم و برم اداره ی ترگل؛ به امید این که ببینمش، ولی سرهنگ گفت نیست، یه حالی شدم، ولی گفت می ره دانشگاه، اداره رشته روانشناسی می خونه، کنکور داده قبول شده، اداره می ره دانشگاه؛ از پیش سرهنگ رفتم پیش متین گفتم: به، به، سلام به دوست گرامی، خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود. متین به شوخی: سلام! خوبم تو چطوری؟ ولی اصلا دلم برات تنگ نشده بود، نبود یه مدت راحت بودم.

\_بله دیگه، مردم دوست دارن ماهم دوست داریم، حالا کجا داری میری؟

متین: می رم دنبال خانومم.

\_مسخره، کجا داری می ری؟

متین: راست می گم دانشگاه، با ترگل می ره ولی رشته زبان می خونه.

\_واقعا که! رفتی زن گرفتی منو خبر نکردی؟ به تو هم می گن دوست؟

متین: به خدا خواستم باشی، خودت نبودى شماری و که عوض کردی، با هیچ کسی در ارتباط

نبودی، چطوری بهت می گفتم؟

\_باشه بابا، حالا کی هست؟

متین: خانم کیانی.

\_همین خانم کیانی خودمون، کی عروسیتون بود؟

متین:اره، عروسیم هفته بعد، امروز اومدم مرخصی بگیرم، تو هم که اومدی، حتما بیای ها! الانم بریم دنبال خانوما که سرم و می بره دیر برسم.

تو راه که می رفتیم پارکینک گفتم:من امروز اومدم که، با سرهنگ و تو خداحافظی کنم، و برم آلمان برای ادامه درس، فردا بلیط دارم، ببخش داداش.

متین:واقعا داری می ری؟ نمی شد اینجا درس بخونی؟ \_تو که می دونی آتنا مشکل سازه برام.

متین:باشه، هر جور خودت می دونی موفق باشی.

با ماشین من رفتیم دانشگاه، چون متین امروز ماشین نیآورده بود، وقتی رسیدیم متین سریع رفت سمت دانشگاه، تو راه که می اومد سمت ماشین خانم کیانی با کیف زد تو سرش، ترگل هم همراهشون بود، داشت می خندید که نزدیک تر شدن من و دیدن، ترگل تعجب کرده بود، وقتی سوار شدن بعد از سلام احوال پرسى گفت:تو اینجا چکار می کنی؟ خیلی وقت، که ندیدمت، اصلا عوض نشدی.

\_تو هم همین طور، اومدم که خداحافظی کنم می خوام برم آلمان برای ادامه تحصیل، دیگه نمی خوام تا یه مدت کار کنم، می رم درس و تموم کنم.

چشماس غم گرفت، شاید من این طور فهمیدم. گفت:جالبه، منم دارم درس و می خونم موفق باشید. \_همچنین.

خانم کیانی:جناب سروان، شما کی باید برید؟

\_فردا صبح!

خانم کیانی:وا! یعنی برا عروسی نیستین.

\_واقعا ببخشید، نمی تونم باشم، ان شاءالله خوشبخت بشین.

متین با خانم کیانی:ممنون.

من و ترگل: تفاهم.

یهو همه زدیم زیر خنده؛ بعد از رسوندن متین و خانم کیانی، با ترگل رفتیم کافه اون جا یه قهوه خوردیم، پیشنهاد دادم بریم شهربازی اونم قبول کرد، رفت به مامانش خبر بده؛ دوست داشتم امشب که شب آخره، بهترین باشه.

بعد از کافه، رفتیم شهربازی.

\_ ترن هوای سوارشیم؟

ترگل: نه، نه، این همه وسیله، چرا ترن هوایی؟

\_ می ترسی؟

ترگل: نه کی گفته؟

\_ پس سوارشیم!

ترگل به اجبار: باشه.

ترگل

به اجبار سوار ترن شدم، کلی داشتم ابا و اجداد آرمان و فحش می دادم، و کلی هم خودم و که چرا سوار شدم؛ ترن شروع به حرکت کرد، اولش آرام بود یهو سرعت گرفت، جیغ بنفش زدم، چشمام و بستم، ناخداگاه بازو آرمانو گرفتم، دوباره سرعت کم شد، که آرمان گفت: تو که نمی ترسیدی؟ چی شد؟

چیزی نگفتم و بازوش و ول کردم، دیگه تا آخر هیچی نگفتم، چشمام بسته بود، حس کردم سرعت کم شد، آروم، آروم و ایستاد پیاده شدیم، اصلا نمی تونستم راه برم، حس کردم یکی دستم و گرفته، چشمام و باز کردم و دیدم آرمان، من و برد سمت صندلی ها نشوندم گفت: جایی نرو تا بی آم.

منم نشستم خودش رفت جای، بعد از چند دقیقه برگشت، یه آب میوه دستش بود، داد دستم گفت: بخورش حالت و بهتر می کنه.

شروع کردم بخورم که گفتم: تو نمی خوری؟

آرمان: نه بعد می خورم.

\_باشه.

تا نصفه خوردم گفتم: من دیگه نمی خوام ممنون.

آرمان: خواهش می کنم، لیوان و بده من!

لیوان و دادم بهش اونم از نی من همش و خورد.

\_بدت نیومد؟

آرمان: نه، برعکس خیلی هم خوشمزه تر بود؛ بعد بلند شد گفت: می تونی راه بری؟

\_آره.

بعد بلند شدم رفتیم سمت مسابقه دارت، اول من مسابقه دادم که باختم، بعدشم آرمان دارت برنده شد، به من یه جاکلیدی دادن ازم پرسیدن اول اسممون چیه؟ گفتم: "آ" و "ت" یک جاکلیدی به شکل قلب که از وسط جدا می شد و وقتی که ازم هم جدا می شدن شبیه یک قلب نیمه که روی یکی از نیمه ها نوشته بود "T" روی یکی نوشته بود "A" دادن به من، به آرمان هم یه خرس بزرگ دادن که اونو داد به من، تو راه می اومدیم گفت: تو که نمی ترسیدی چی شد؟

\_ خیلی بدی آرمان، اخه ترن هم می شه وسیله، واقعا که! آرمان: باشه بابا، حالا قهر نکن، حالا می شه جایزه من و بدی؟

\_ مگه ندادیش به من؟

\_ اون و نمی گم، اون واسه خودته، اون جاکلیدی ها رو می گم.

\_ اونا واسه خودمه، برو بابا.

آرمان، عه، بد نباش دیگه، بده.

\_ باشه، بیا.

بعد از تو کیفم جاکلیدی "A" رو در آوردم گرفتم سمتش

\_ بفرما!

آرمان: این که اول اسم من، اول اسم خودت و بده!

\_ چه پرو، نمی دم واسه خودم.

آرمان: بده دیگه، از من برای تو، از تو برای من، یادگاری از دوستی مون، بده دیگه.

\_ باشه، بیا بگیر.

بعد از کیفم اول اسمم رو در آوردم دادم به آرمان؛ تو راه کلی خندیدیم، رسیدیم در خونه ما

گفتم: امشب خیلی خوب بود، خوش گذشت دیگه وقتی خرس و می بینم یادت می فتم.

خندید تو خنده گفت: آره دیگه خرس شدیم رفت.

\_ این چه حرفیه، منظورم این نبود.

آرمان: شوخی کردم، خوشحالم که بهت خوش گذشته. پیاده شدم و دوباره گفتم: واقعا عالی بود.

آرمان: واقعا دلم برات تنگ می شه، ولی حیف مجبورم برم.

اصلا نفهمیدم چی گفت، فقط یه لبخند زدم و بعد از خداحافظی اومدم داخل خونه، تازه متوجه شدم چی گفته، اصلا چرا گفته؟ چرا دلش برام تنگ می شه؟ اه، چرا اصلا داره می ره؟ اصلا چرا دوباره پیداش شد؟

رفتم داخل خونه، به همه سلام دادم رفتم اتاقم، بعد از عوض کردن لباسام، اومدم شام خوردم بعد رفتم اتاقم، به اتفاقای این مدت فکر می کردم، عقد تیام و مهتاب، عقد متین و هستی، اومدن آرمان و رفتنش همه و همه خوب بودن، به غیر از این اخیری، اه واقعا چقدر بده، ولی نه! بازار بره، نه! چرا بره؟ اگه بره من چکار کنم؟ نه، نه، نباید بره، چشمام و بستم همین جوری اشک می اومد از چشمام، یه اهنگ غمگین گذاشتم تا خوابم ببره کم، کم چشمام گرم شد و خواب من و در آغوش کشید.

با زنگ گوشیتم، بیدار شدم بعد از آماده شدن و صبحانه با تیام رفتم اداره، ده روز مرخصی گرفتم، چون تعطیلات بعد ترم بود می خواستم چند روز برم یه جای، که تنها باشم، واقعا نیاز داشتم باید یه فکری براش بکنم، کجا برم خوبه؟

توی فکر بودم، که یکی آب پاشید تو صورتم، نگاه کردم دیدم مهتاب.

\_بی شعور، خر، الاغ این چه کاری بود کردی هان؟ مهتاب: اولاً عزیزم القابت واسه خودت، دوما هرچی صدا می کنم، جواب نمی دادی، خب مجبور بودم دیگه.

مجبور، مجبور! این کلمه چقدر بده، آرمانم گفت، مجبورم.

تیام: بیا، دوباره رفت تو فکر، مهتابی، بیا یه فکری بکنیم واسش، حداقل تو عروسیمون آبروریزی نشه واسمون. مهتاب: آره! باید یه فکری کرد، می بینی وسط شام رفت تو فکر، همه می گن دیونست، البته دروغم که نمی گن ولی به هر حال پای آبرو وسطه نمی شه کاری کرد.

\_دیونه خودتونید، هر دو تون عقل ندارید، خدا خوب در و تخته رو باهم جور می کنه ها، یعنی بچه شما چی می شه، یه دانشمند مثل خودتون.



هر دو تاشون خندیدن پیاده شدم، که تیام گفت: حالا ناراحت نشو، بابا شوخی بود.

\_ ناراحت نشدم که، او دم عقب بشینم که زنت بی آد جلو بشینه.

مهتاب: عه، تو از این کارا هم بلدی؟ رو نمی کردی؟

\_ زهر مار، لیاقت نداری، حالا گم شو جلو بشین.

مهتاب جلو نشست، منم عقب، تیام حرکت کرد رفتیم خونه، من رفتم اتاقم، الان ساعت نه، آرمان نه و نیم پرواز داره، دیشب خودش می گفت، یعنی تا نیم ساعت دیگه ایران نیست، دوباره گریه، بعد از کلی گریه خوابم برد، با نوازش های یکی بیدار شدم، دیدم مهتاب، گفت: چی شده عزیزم؟ با چشمتا چکار کردی گلم؟

پریدم بغلش گفتم: مهتاب، کمکم می کنی تنها باشم، مرخصی گرفتم که برم جای، تا حالم خوب تر شه می شه کمکم کنی؟ توهم باهام بیا، خواهش می کنم.

مهتاب: باشه گلم، یه کاریش می کنم، همه چیز با من تو نگران نباش، الانم برو دست و صورتت و بشور آماده شو که بریم بیرون، یه هوای بخوری، افرین خواهی، بلند شو زود باش.

\_ مهتاب بی خیال، اصلا حسش نیست که بی آم.

مهتاب: ترگل، گفتم آماده شو، یعنی آماده شو، فهمیدی؟ برگشتم آماده باشی.

بعد بلند شد رفت بیرون، اصلا نمی شه این دختری از کاری که می خواد منصرفش کرد: آماده شدم، ست مشکی زدم، اخه عشقم دیگه تو این هوا نفس نمی کشه: بعد با تیام و مهتاب رفتیم رستوران، بعد از شام رفتیم پارک تخمه خریدم با بستنی بعد که داشتیم می اومدیم خونه مهتاب گفت: تیام جونم؟

تیام: بگو گلم، چیزی می خواهی که این جوری داری می گی؟

مهتاب: اولاً من همیشه همین جوری صدات می کنم، دوما اره، می شه یه درخواست کنم؟

تیام: باشه، بگو!

مهتاب: ببین

، من می خوام با ترگل، باهم دو تایی، بریم ویلای شمال ما، اجازه می دی؟

تیام: خوبه، منم می آم، خوش می گذره.

مهتاب: نه، ما می خوایم تنها بریم، برای آخرین بار مجردی برم، اخه یه چند وقت

دیگه، عروسی منم، خواهش می کنم، اجازه می دی؟

تیام: باشه، به چند شرط، اول هر روز بهم زنگ بزنید، دوم مراقب خودتون باشید، سوم دخترای خوبی باشید و همو اذیت نکنید، و چهارم که از همه مهم تره، برا منم سوغات بیارید، راضی کردن بقیه با من.

مهتاب: یعنی من فدات شم عزیزمی.

تیام: خدانکنه، خواهرم فدام شه عزیزم.

\_مردشورتون و ببرن، با این ابراز علاقتون، یعنی خاک.

تیام: مهتاب، می گم این ترگل یه نقشه ای داره ها، الکی نمی خواد با تو بره شمال، خیلی مواظب خودت باش اصلا بیا نرو ها، می ترسم بی زن بشم.

\_ تیام می زنت ها زنت یه تحفه مثل خودت این من و نقشه خیلیه.

مهتاب: اره، خودش می دونه تیامم، تو بی خواهر نشی، بی زن نمی شی.

تا خونه چیزی نگفتم، واقعا باید ممنون مهتاب باشم که من و مجبور کرد بی آم، حالم یکم بهتر شد، امشب مهتاب پیش من موند قرار شد فردا با مهتاب بریم ادراه واسه مهتاب مرخصی بگیریم بعد آماده شیم که بریم.

توی اتاق من بودیم که مهتاب گفت: ترگل چرا مشکلی پوشیدی؟

\_مهتاب، واقعا ازت ممنونم که امشب منو بردی بیرون، ولی تو این مدت که همراهی فقط ازت می خوام کمکم کنی تا بتونم یه چیزی و فراموش کنم، هرچند فراموش شدنی نیست.

اومد بغلم کرد و گفت: به من می گی چی شده عزیزم؟ شاید بتونم کمکت کنم.

با گریه: مهتاب، اون رفت، دیگه نیست، اون از این جا رفت، اون دوستم نداره، اگه داشت نمی رفت؟ اصلا چرا... .

این هارو می گفتم و گریه می کردم، تا این مهتاب گفت: ترگلی من عاشق شده، بگو بینم کی هست این مرد خوشبخت، که تو عاشقش شدی؟ عزیزم بگو، خودت خالی کن، بگو تا بتونم کمکت کنم.

\_مهتاب، قول بده راز دار خوبی باشی، خب؟

مهتاب: باشه، عزیزم، قول می دم.

\_آرمان، اون رفت آلمان، امروز صبح رفت، گفت مجبورم. مهتاب: آرمان؟ کی هست؟

\_سروان، آرمان سعادت، همونی که باهش رفتم ماموریت.

با تعجب گفت: سروان سعادت خودمون، تو عاشق اونی؟

\_آره، همون از خودراضی؟ من عاشقش شدم، ولی اون رفت.

همه ماجرا ها رو بهش گفتم، بعد وسایلمون و جمع کردیم تا فردا بریم، فردا وسایل و گذاشتیم تو ماشین، رفتیم سمت اداره، تو راه از مهتاب پرسیدم: مهتاب! نگو که تیام دیشب به این آسونی راضی شد، راستش و بگو چکار کردی تا راضی شد؟

مهتاب: کلی باهش حرف زدم، انگار خودش فهمیده بود حال تو خوب نیست، راضی شد.

قرار شد بعد از اداره، مهتاب رانندگی کنه؛ تو راه فقط گریه می کردم، وقتی رسیدم هر کدوم رفتیم تو یه اتاق، من فقط گریه می کردم و آهنگ لحظه به لحظه رو گوش می کردم:

لحظه به لحظه من، با همه خواسته سپری شد، سهم من از همه، چی غصه در به دری شد، کاش یه بارم که شده، حال هوای دل تو عوض می شد، لحظه به لحظه تو، خنده به گریه چشمه، حقت هرچی بگی، حق منم همین اشکامه، عکسای دو تایمون، مرهم قلب شکسته مه همراهه، می دونی چی کشیدم ولی می: گی نمی دونم، می تونی باشی تا آخرشم اما نمی مونی، نیممونی، هرچی گفتم، مگه می شه منو نشنیدی، نگو حال منو فهمیدی، جووری رفتی که تموم گذشته بمیره، دل خسته بهونه بگیره، دوست دارم ولی واسه گفتنشم دیره، باور کردم، دیگه راهی نداره که باشی، ولی سخته که یهو تنها شی، من غم دارم، تو رو سوق دیگه خوشبختی، داره می گذره بار از سختی، خوب می دونم دیگه تا ته دنیا پریشونم، روزای بعد تو هم می گذره اما عذابه، واقعین ولی فکر می کنم توی خوابه، درو غم و دل، من رابطشون مثل ماه و مهتابه، وقتی به یاد تو ام، یادگاریتو نمی خوام عزیزم، تب می کنم واسه تو، ادما فکر می کنن که مریضم، اشکای بی کسیام، قطره به قطره تو بارونا می ریزم، تو کاری کردی که حتی تو خنده غمگینم، خوبه کنار من هر دفعه خوابتو می بینم.

توی این هشت روز، مهتاب به زور بهم غذا می داد، توی این هشت روز کارم فقط گریه بود، ولی امروز با خودم گفتم بدرک که رفت، من چرا خوش نباشم، توی این هشت روز تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم، از بس گریه کردم لاغر شدم، باید به خودم برسم، اون که رفته پی خوشی خودش، منم می رم.

از تخت پایین اومدم، لباس پوشیدم، یه مانتوی بنفش، روسری بنفش، شلوار مشکی دمپا، یه جفت کفش عروسکی مشکی، کیف مشکی کوچکم رو برداشتم یه، آرایش ساده رفتم پایین، مهتاب تو آشپزخونه بود رفتم پشت سرش داشت سیب سرخ می کرد، توی این چند وقت فهمیدم که دست پختش حرف نداره.

گفتم: لامپ؟ (به جای مهتاب، می گم لامپ) برگشت نگام کرد، انگار باور نداشت که من و شاد بیینه، اخه تو این چند روز از بس گریه کردم، اونم ناراحت کردم. مهتاب: جونم دل، عزیزم من فدای این لامپ گفتن تو بشم.

یه نگاه بهم کرد و گفت: کجا می ری؟ خوشکل کردی، کلک؟

\_ می خوام عزیزترین دوستم و ببرم گردش، یه غذا بدم بخوره، ازش تشکر کنم بابت این مدت.

مهتاب: کاری خوبی می کنی، ولی ما خودمون غذا داریم ها!

\_ از بس دست بخت تو رو خوردم، حال بد شده، اه با این غذا درست کردنت.

مهتاب: دستم بشکنه که نمک نداره، از خداتم باشه، تیام عاشق دستپخت منه.

\_ دستپخت، فقط دستپخت، خودم.

مهتاب: آره! با اون دسپختت، کسی نمی آد بگیرت، می ترشی بدبخت.

\_ حالا اینا به کنار، برو آماده شو که بریم دردر دودور.

مهتاب: تو واقعا حالت خوبه؟ الان تو خوبی؟

\_ به جورایی، باید قبول کنم که نیست، که رفته، نمی خوام دیگه بهش فکر کنم، بدو بریم.

با مهتاب کلی گشتیم و خرید کردیم و کلی هم برا تیام خرید کردیم.

سه سال بعد

مهنام: م...ام...ان...ی؟

ترگل: مهنام، این هزار بار به من نگو مامان.

مهنام: چرا خودت به مامان جون می گی، اونم کاری که می خواهی، برات، می کنه؟ منم می گم تو

باید انجام بدی.

\_ این چه طرز صحبت کردنه، تو یعنی چی؟

مهنام: ببخشید عمه جون، خوب شد حالا منو می بری پارک.

\_ مگه مامان، بابات کجان که من ببرمت.

با تو بیشتر کیف می ده، اونا همش، باهم حرف می زنن.

با من بازی نمی کنن.

مگه من همبازی توام؟ اصلا دیگه نمی برمت.

مهنام: م...ام...ا...ن ج...و...ن؟ بگو منو ببره.

با داد مهنام تیام، مهتاب، بابا و مامان اومدن تو پذیرایی. تیام: چی شده پسرم؟

مهنام: من و نمی بره پارک.

مهتاب: عزیزم خودم با بابات می برمت.

مهنام: نمی خوام، تو بابایی همش با خودتون حرف می زنین، با من بازی نمی کنید، ولی این (به من

اشاره کرد) با من بازی می کنه خیلی هم کیف می ده، ولی الان من و نمی بره.

همه خندیدن.

مامان گفت: ترگل می بریش پارک، فهمیدی؟

ولی مامان من کار دارم.

مامان: خب همراهت ببر بعد ببرش پارک.

مامان، من چند وقت دیگه مطب می زنم، اخه دکتر مملکت با یه بچه سه سال، بره پارک بازی

کنه، مردم چی می گن؟

مامان: به من چه مردم چی می گن، تو مهنام و می بری، خوبشم می بری.

بابا شما یه چیزی بگین؟

بابا: خب ببرش دخترم، بیا خودم پولتم می دم ببرش، ببین فقط دوست داره با تو بی آد، پس ببرش.

\_ پدر من، من پول نمی خوام خودم دارم، باشه می برمش ولی دور می آم ها، چون کارام خیلی هستن، ولی برا همتون دارم، بیشتر واسه تیام و مهتاب حالا ببینید.

همه خندیدن، مهنام آماده شد با من ست کرده بود یه پیراهن سفید خاکستری چارخونه که آستیناش و مهتاب براش بالا زده بود، با یه شلوار مشکی کتون، یه جفت کفش اسپرت خاکستری، منم یه مانتوی سفید خاکستری چارخونه، شلوار مشکی، کفش اسپرت خاکستری شال خاکستری، یه آرایش ساده، آرایشم فقط یه رژ، کرم و فر مژه بود؛ با مهنام رفتیم پارکینک، انگار چیزی یادش رفته بود سریع دوید تو خونه، بعد از چند دقیقه با عینک افتابیش اومد و گفت: هی ترگلی، عینکت و بزنی که مثل من شی.

با اخم نگاهش کردم گفت: ببخشید، عمه جان عینک بزنی مثل من شی.

\_ این شد، پسر خوبی باشی می برمت یه جای خوب، ولی اول من کارام و بکنم بعد می ریم باشه، قول بده به عمه؟

مهنام: چشم، بعد انگشت کوچیکیش و آورد جلو، منم همین کارو کردم انگشتمون بهم قفل کردیم باهم گفتیم: قول.

امروز قرار بود برم یه مطب ببینم، اگه خوب باشه می خوام بخرمش، یه واحدش و یه دکتر از خارج اومده خریده، منم اگه خوب باشه می خرمش، حالا خداکنه دکتره، دکتر خوبی باشه.

دست مهنام و گرفتم باهم رفتیم داخل ساختمان، بعد با آسانسور رفتیم طبقه هشتم، بعد از دیدن مطب به صاحب ساختمان که یه خانم جوون بود گفتم: خوبه، اگه باهم کنار بیایم م یخوامش.

صاحب ساختمان: خانم شایسته، من که راضی هستم اخه تو این ساختمان فقط شما هستین که سن تون به من می خوره، من با شما راحت ترم، مهم نیست چقدر می خواهین بدین، مهم بودن شماست، منم مطبم طبقه پایین، من دندون پزشکی، این ساختمان در اصل برای پدرمه، اگه خوشتون اومده بریم واسه قرار داد.

\_ من که خوشم اومده، پس فردا کارای خریدش و انجام بدیم، خانم ....

صاحب ساختمان: به من بگو حنا، با من راحت باش اسم تو چیه؟

\_منم ترگلم.

حنا: خوشبختم، الان اگه بی کاری، بریم بستنی فروشی رو به روی ساختمان.

مهنام: آره، مامانی بریم.

حنا با تعجب: تو ازدواج کردی؟ اصلا بهت نمی آدا

\_بریم واست می گم.

با حنا خیلی راحت دوست شدم، حنا مثل هستی و مهتاب، وای گفتم هستی، خیلی وقته که ندیدمش امشب که می رم شهر بازی، فردا شب با مهتاب، تیام، متین و هستی می ریم بیرون.

با حنا بستنی خوردیم گفتم که مهنام پسر تیام، اگه چیزی ازم بخواد، به من می گه مامان، ازش درمود دکترو پرسیدم گفت: یه ادم از خودراضی.

یعنی خدا به داد من برسه، حنا گفت: امروز قراره بی آد مطب، چندتا کار داره، اگه می خواهی ببینیش، وایسا تا بی آد.

\_باشه.

بعد از رفتن حنا، من و مهنام رفتیم داخل ساختمان، داشتیم تومطب می گشتیم که صدای آشنایی گفت: شما حتما خریدار جدیدی... برگشتم سمتش، حرفش تو دهنش ماسید، دیگه ادامه نداد، کلا تعجب کرده بود منم تعجب کرده بودم، اخه اون این جا چی می خواد؟ نکنه این همونه دکترو باشه؟ یهو باهم گفتیم: تو این جا چکار می کنی؟

مهنام که داخل آشپزخونه بود پرید بیرون، ترسیده بود گریه اش گرفته بود، اومد بغلم گریه می کرد.



آرمان: تو خریدار این مطبی؟ یعنی دکتر روانشناس توی؟

\_آره، الان هیچی نگو، مگه نمی بینی چطور اشک می ریزه.

\_عزیزم آرام باش، بردمش توی سرویس های بهداشتی صورتش و شستم، بعد بردمش تو آشپزخونه نشوندمش روی میز، از کیفم حوله کوچیکم و بیرون آوردم صورتش و خشک کردم بوسیدمش، گفتم: مگه قرار نبود من تو رو ببرم یه جای خوب، تو به من قول دادی اگه پسر خوبی باشی ببرمت.

مهنام\_باشه، من پسر خوبیم، حالا منو ببر مامانی.

سرشم کج کرد، دلم براش ضعف رفت، دوباره بوسیدمش اصلا هواسم به آرمان نبود؛

\_قربون مامانی گفتنت برم من. (برای اولین بار بود که این طور می گفتم)

آرمان: تو ازدواج کردی؟ بچه هم داری؟

غم توی چشمش موج می زد، داشت می رفت سمت در که، گفتم: داری اشتباه می کنی وایسا توضیح بدم.

انگار منتظر همین حرف بود، گفت: به من چه اصلا.

\_عه! آرمان، خب وایسا دیگه، بعد دست مهنام گرفتم باهم رفتیم پارکینک، آرمانم اومد و سوار بر آزرای مشکی من، رفتیم شهر بازی.

مهنام، از خوشحالی هی پپر، پپر می کرد؛ بعد وارد شدن برا مهنام بلیط توپ گرفتم اونم رفت، الان دیگه با آرمان تنها بودم، روی صندلی های روبه روی توپ ها نشسته بودیم که گفت: مهنام واقعا پسرته؟

\_نه مهنام پسر تیام و مهتاب، که وقتی چیزی ازم می خواد، به من می گه مامان. (نمی دونم چرا داشتم توضیح می دادم)

آرمان: واقعا؟ چه جالب! من فکر کردم ازدواج کردی؟

\_ نه ازدواج نکردم، اونی که ... دیگه ادامه ندادم.

آرمان: اونی که چی؟

\_ هیچی.

دیگه چیزی نگفتم، ولی انگار آرمان چیزی می خواست بگه ولی نگفت.

رفتم سمت توپ ها، مهنام و صدا زدم، اومد خسته بود، بغلش کردم داشتم می رفتم سمت ماشین، حس کردم یکی داره مهنام و بغل می کنه، فهمیدم آرمان مهنام و ازم گرفت، مهنامم اینقدر خسته بود، که سریع تو بغل آرمان خوابش برد، سریع در ماشین رو باز کردم مهنام رو روی صندلی عقب گذاشت بعد، اومد جلو نشست منم پشت رول نشستم حرکت کردم؛ تو راه گفت: من و تو باهم تو یه مطب کار می کنیم، فردا قراره چند نفر بی آن واسه استخدام منشی، بیا تو هم نظر بده.

\_ مهم نیست، خودت انتخاب کن من باید برم واسه قرار داد.

آزش ادرس پرسیدم، آدرس داد و گفت: هنوزم خرس و داری؟

\_ آره دارمش.

آرمان: وقتی می بینیش من و یادت می آد.

تک خنده ای کردم و گفتم: آره، هر روز می دیمش، ولی الان دیگه نه، خیلی وقته که تو اتاقم نیستش، بردمش انباری.

ناراحت شد ولی چیزی نگفت؛ بعد از رسوندن آرمان اومدم خونه، مهنام و بردم اتاقش، بعد خودم رفتم اتاقم لباس عوض کردم اومدم پایین، همه بودن دیدن آرمان و به همه گفتم بابا هم گفت: اتفاقا قراره آخر هفته بریم خونه آرمان اینا.

بعد از شام، رفتم اتاقم روی تخت خوابیدم، تو فکر بودم که، چرا دوباره اومده؟ چرا باهم تو یه مطب هستیم؟ همه اینا برام سوال بود، تصمیم گرفتم خودم و دست سرنوشت بسپارم، می خوام ببینم سرنوشت من و کجا می رسونه، چشمام سنگین شد و خوابم برد.

صبح بیدار شدم، لباس پوشیدم، یه مانتوی کرم، شلوار قهوه ای، شال کرم، کیف و کفش قهوه ای، آرایش همیشگی رفتم پایین، صبحانه خوردم رفتم پارکینگ، سوار آزرای خوشکلم شدم رفتم طرف ساختمان الماس؛ (همون ساختمان مطب) اون جا وکیل حنا بود قرداد نوشتیم و قرار شد به وکیل منم بگن، بعد از اون رفتم دنبال نقاش ساختمان، برای رنگ اتاق، اخه باید رنگ روشن باشه، وقتی پیدا کردم قرار شد امروز بی آد واسه شروع کارش، گفت دو روز وقت می بره، قبول کردم قرار شد رنگ اتاق سبز ابی کم رنگ باشه.

از اون جا رفتم خونه هستی اینا، زنگ در زدم، درو باز کردم رفتم داخل ماشین متینم داخل حیاط بود، رفتم سمت در اصلی در باز شد، راشا پرید بغلم گفت: سلام خاله تری، خوبی، دلم برات تنگ شده بود.

\_ سلام عزیزم، خوبم مرسی، تو چطوری؟ منم دلم برات تنگ شده بود.

راشا: خاله مهنام و نیاوردی؟

\_ نه خاله دفعه بعد می آرمش، باشه!

راشا: باشه.

بعد دستم و گرفت برد داخل.

\_ سلام به دوستان عزیز، خوبین، خوش اومدم، صفا اوردم.

متین: سلام به خیس گل خانم، ممنون خوبیم، ولی انگار شما بهتری، اتفاقی افتاده؟

\_ بله، بزار برات تعریف می کنم بعدشم، شما بار اخرت باشه که منو خیس گل صدا می کنی.

یهو حس کردم یه چیزی خورد تو سرم، برگشتم صورت اخمو هستی رو دیدم، دستم و گذاشتم پشت سرم و گفتم: چرا می زنی؟

هستی: تو نمی دونی چرا می زنمت ها؟ بی شعور، مگه قرار نبود هفته پیش بیایی؟ من و بگو برات کلی تدارک دیدم، خیلی بدی.

راشا: اره خاله، خیلی مامان ناراحت شد، باباهم هی تو رو مسخره می کرد.

برگشتم سمت متین: متین این چی داره می گه هان؟ من و مسخره می کردی؟ متین خیلی بدی واقعا که.

برگشتم سمت هستی رفتم بغلش کردم گفتم: عزیزم به خدا وقت نداشتم، ببخشید ولی به جاش امروز نهار می مونم خوبه؟

هستی: اولاً نمی خواد قسم بخوری، دوماً تو غلط می کنی که نخوای بمونی.

متین: اصلاً خشک گل خانم، تعارف نکن.

\_مرض، متین کوفت، اخه چه مشکلی با اسم من داری؟ نشستیم روی مبل ها، راشا رفت اتاقش، هستی هم رفت آشپزخونه.

متین: اخه چه اسمی که تو داری؟ ترگل؟

\_مرض، کوفت اسم به این قشنگی، حالا اینارو بی خیال، امروز قرار داد بستم واسه مطب، از الان مطبم آمادهست امروز عصر با هستی می رم واسه خرید میز و صندلی.

متین: امروز پیام اینا هم، این جا دعوتن واسه نهار بزار، اونا هم بی آن، بعد همگی باهم می ریم.

هستی: آره، همه باهم می ریم، بعدشم شام مهمون ترگلی، باشه؟

\_آره دیگه، دیواری کوچیک تر از من ندیدین.

متین: تو حسابت پره، پره، حالا چی می شه یکم ازش خالی شه؟

\_ آقا متین، امروز حسابم خالی می شه، تو حساب کن مگه چی می شه؟

هستی: اه، سرم رفت، هی تو بگو (هی اون بگه، ساکت مثل تام جری هستین شماها.

\_ من به خاطر تو عزیزم، چیزی نمی گم.

متین: منم به احترام همسر عزیزم، هیچی نمی گم. هستی: خودشیرینا.

آیفون به صدا در اومد، متین رفت در و باز کرد، مهنام اولین نفری بود که اومد داخل پرید بغل متین.

مهنام: سلام عمویی، خوبی؟

متین: سلام اقا مهنام، خوبم تو خوبی؟

مهنام: منم خوبم عمو جون.

بعد از احوال پرسی متین با تیمام اینا که هنوز منو ندیده بودن، مهنام گفت: عمه ترگلی اینجای، دوباره بلند گفت: عمه ترگلی اینجای، بوی عطرش می آد من و دید پرید بغلم گفت: سلام ترگلی؟ خوبی؟

\_ سلام عزیزم، خوبم تو چطوری؟

مهنام: منم خوبم.

\_ برو پیش راشا.

مهنام: باشه.

مهنام رفت پیش راشا، منم رفتم پیش بقیه.

\_ امروز باید بریم خرید وسایل اتاقم، به نظرتون کجا برم خرید کنم؟

تیام: یه نمایشگاه جدید باز شده، میز صندلی کار می فروشه، بریم اونجا می گن قیمتاش مناسب، وسایل شیک هم داره.

متین: اره خوب جای.

\_خب، پس عصر همگی می ریم اون جا.

متین: بعدشم شام مهمون ترگل خانوم هستیم.

\_مرض، اچه چرا اسم من و یه بار درست نمی گی هان؟ تیام: به، به، چه عجب! خواهر ماهم دست و دلباز شده، می خواد شام بده، افرین به تو، دست بزنید براش

همه برای مسخره کردن من دست زدن؛ بعد از خوردن نهار من و هستی و مهتاب میز و جمع کردیم، بعد ظرفا رو شستیم رفتیم پیش تیام و متین، هستی هم شربت آورد.

ساعت ۶ عصر رفتیم نمایشگاه، با ماشین تیام رفتیم بعد از کلی گشتن، میز صندلی مورد نظرم و پیدا کردم همین که خواستم بگم قیمت چنده؟ یه صدای آشنای گفت: چنده؟ برگشتم دیدم عه این که آرمان.

\_سلام آقای سعادت.

برگشت نگام کرد.

آرمان: سلام تو این جا چکار می کنی؟

\_اومدم وسایل بگیرم، شما اینجا چکار می کنید؟

آرمان: خب منم اومدم خرید، چه تفاهمی.

با اومدن بقیه دیگه چیزی نگفتم.

متین: به، به، سلام داداش بی معرفت، کجا بودی تا الان؟ یه خبری می گرفتی از ما، اصلا منو می شناسی؟

آرمان: سلام داداش، به خدا نمی تونستم شرمنده.

بعد از احوال پرسى و خرید، که مثل هم بود، البته از من قهوه ای بودن، از آرمان مشکی رفتیم رستوران که شام من باید حساب می کردم، ولی کنار صندوق بودم داشتم کارتم و پیدا می کردم، که آرمان گفت: آقا حساب میز ۵ چند شد؟

\_من خودم حساب می کنم، شما برید امشب مهمون من باشید.

آرمان: این بار مهمون من، مگه چی می شه؟

بعد از کلی اصرار، آرمان حساب کرد، وقتی زمر کارت و گفت چشمم چهارتا شد، زمر سال تولد من بود.

بعد از حساب کردن، آرمان رفت و منم رفتم سمت ماشین تیام و بعد از رسوندن متین و هستی رفتیم خونه.

\_\_\_\_\_

آرمان

بعد از چیدن وسایل اتاقم، کارم و شروع کردم، اتاق ترگلم آماده بود، منشی هم که یه خانوم متاهل بود.

من از آلمان اومدم، که ترگل و برای خودم کنم، اومدم بهش بگم که دوستش دارم، اومدم بگم که، بدون اون زندگی برام معنا نداره، از الان بی اون می میرم، اره من باید بهش بگم، باید کاری کنم خودش بفهم، اخی اون مال منه، آره مال منه.

امشب، قراره که ترگل با خانوادش و متین اینا بیان خونه ما، خیلی خوشحالم که قراره امشب بینمش، امشب به خاطر اومدن آرمانا مهمونی گرفتیم، البته مهمونی برای دو تا نمونه، همه رو دعوت کردیم.

بعد از حمام، به دست کت و شلوار دودی پوشیدم، به پیراهن سفید، کفش ورنی مشکی، ساعت، عطری که ترگل برام خریده بود، هنوز داشتم وقتی جایی می رفتم که یاد ترگل باشم، این عطرو می زدم؟ الانم باید می زدم، چون خودش این جاست؛ بعد از پوشیدن لباسام موهام و درست کردم، رفتم پیش آرمانا.

\_ آرمانا، امشب می اد، به جوری باهات دوست بشو خب.

آرمانا: باشه، از صبح هزار بار گفتی، می رم می گم عزیزم من تازه اومدم ایران، از تو خیلی آرمان تعریف می کنه، منم تصمیم گرفتم با تو دوست بشم، خوبه؟

\_ آرمانا خیلی مسخره ای، خب این جوری که خیلی ضایس، درست حرف بزن، آفرین خواهرگلم، بعدا به جوری حساب می کنم، باشه؟

آرمانا: باشه، خر شدم، الانم برو بیرون تا من لباس بپوشم.

از اتاق آرمانا اومدم بیرون، رفتم تو اتاقم تا اومدن مهمونا به ربع بود، اولین مهمون، دایی اینا بودن، که کیوان خیلی خوشحال بود، اخه من که می دونم خیلی آرمانا رو می خواد، قبلا که می گفت ترگل و می خواد، آرمانا بهش گفته بود باید نقش بازی کنه، تا این که من به ترگل بگم دوستت دارم، که ای کاش همون وقت می گفتم، الان راحت بودم، کنار عشقم بودم، ولی می گم در آینده نزدیک می گم.

بعد از احوال پرسى، خانواده ترگل اومدن با متین اینا، بعد از اونا هم خانواده آقای فلاح اومدن، (صاحب ساختمان مطب) بعد از اونا هم عمه اینا اومدن، آتنا کلی آرایش کرده بود، ولی من اصلا برام مهم نیست، ترگلم خیلی زیبا شده بود، رفت لباس عضو کرد اومد سر میز خودشون نشست، به پیراهن آبی، کلاه پهلوی مشکی، شلوار مشکی؛ خیلی دلیم می خواست برم پیشش، ولی حیف که نمی شه، رفتم با خانواده آقای فلاح احوال پرسى کردم، بعد با خانواده ترگل اینا احوال پرسى کردم رفتم پیش متین نشستم.

\_\_\_\_\_

ترگل



امشب عجب تیپی زده، هر چند دقیقه یه بار، الکی به طرف من نگاه می کنه.

داشتیم با مهتاب، هستی و حنا در مورد جشن تولد برای مهنام و راشا حرف می زدیم.

\_تولد راشا، پنج روز قبل از مهنام، چطوری می خواین تولد بگیرید که آخر هفته باشه؟

هستی: خب اخر هفته آینده تولد راشا رو می گیریم

خب تولد مهنام رو هم، هفته بعد می گیریم خوبه نه؟

مهتاب: آره، خوبه.

حنا: فکر خوبی، ولی خیلی جالبه، که فقط پنج روز بین هم دارن.

همین جوری که حرف می زدیم، صدای یه دختر اومد همه برگشتیم.

دختر: سلام، من آرمانا هستم، خواهر آرمان.

هستی: خوشبختم، منم هستی هستم، همسر دوست، آقای سعادت.

مهتاب: خوشبختم، منم مهتاب هستم، عروس خانواده شایسته.

حنا: خوشبختم منم حنا هستم، با آقای سعادت توی یه ساختمان کار می کنیم.

منم اومدم بگم، که خودش گفت: شما باید ترگل باشی درسته؟

تعجب کردم، این از کجا فهمید.

\_بله! من ترگل هستم، از آشنایی شما خوشبختم.

آرمانا: منم از آشنایی با همه شما ها، خوشبختم.

آرمانا نشست پیش ما، حنا و آرمانا خیلی راحت با همه ما دوست شدن.

با آرمانا خیلی راحت دوست شدم، امروز قراره باهم بریم خرید، با مهتاب و هستی برای جشن بچه ها.

گوشیم زنگ خورد برداشتم: سلام عزیزم، خوبی؟

آرمانا: سلام ترگل جان، قرار امروز رو که یادت نرفته؟ \_ نه گلم یادمه، الانم دارم می رم خونه آماده شم، بیا خونه ما، از اون جا می ریم.

آرمانا: باشه، فعلا خداحافظ.

بعد از تماس با آرمانا، سریع اومدم از مطبم بیرون، خانم منشی رفته بود، رفتم داخل آشپزخونه یه لیوان آب خوردم، داشتم می اومدم بیرون، همین جوری سرم تو کیفم بود، که خوردم به یه چیزی، سرم و بلند کردم دیدم آرمان، رفتم عقب پام گیر کرد به لبه در، داشتم می افتادم که کمرو گرفتم، من و کشید طرف خودش، توی هنگ بودم، حس کردم فشار دستش زیاد شد، به خودم اومدم گفتم: ممنون؟ می شه ولم کنید، باید برم اول یه نگاه بهم کرد، بعدم خیلی سریع ولم کرد، منم سریع یه خداحافظی کردم بدو رفتم سمت آسان سور، حالا اگه اومد همین جوری منتظر بودم، آرمانم اومد، منتظر آسان سور شد، آسان سور اومد، بدون نگاه کردن بهش سوار شدم، تا وقتی که می خواستم پیاده بشم، هیچی نگفتم با یه خداحافظی از آسان سور اومدم، بیرون، سریع رفتم پارکینگ سوار ماشین شدم و رفتم خونه، بعد دوش گرفتن لباس پوشیدم، یه مانتوی آبی، شلوار دمپا آبی، کتونی آبی، روسری آبی، گوشی و سوئیچ ماشین، کیفم با یه آرایش ملیح رفتم، خونه تیام در زدم رفتم داخل گفتم: مهتاب کجای؟

مهتاب: این جام توی اتاق.

رفتم دیدم داره آماده می شه.

\_ چرا کسی نیست؟ کجان اون دو تا؟

مهتاب: تیام مهنام و برد پارک، از اون ورم متین با راشا می آد.

\_ اهان، حالا زود باش.

مهتاب: باشه.

با مهتاب اومدیم سوار شدیم، ماشین و از خونه اوردم بیرون درو با ریموت بستم، دیدم آرمانا با یه ماشین اومده، با مهتاب پیاده شدیم، آرمانا هم با اون راننده پیاده شد همین که پیاده شد، من و مهتاب به هم نگاه کردیم، بعد با هم سلام احوال پرسی کردیم دیگه اون رفت، آرمانا هم سوار شد که مهتاب پرسید: با کیوان چرا اومدی؟

آرمانا با تعجب گفت: تو از کجا می شناسیش؟

من و مهتاب زدیم زیر خنده.

مهتاب: قبلا خواستگار ترگل بوده، اون چه خواستگاری، دوباره زدیم زیر خنده.

آرمانا: آره، می دونم، ولی الان دیگه خواستگار منه.

\_ واقعا که به هم می آین.

آرمانا: ممنون، شب بعد تولد راشا بله برون من با کیوان. \_ آفرین، مبارکه، حالا چرا این قدر زود؟

آرمانا: چون، من زود عقد کنم، که بعد بریم واسه آرمان خواستگاری.

هان؟ این چی می گه؟ خواستگاری برای آرمان؟ نه، نه، خدا جون، ای وای، چرا حالا که اومده باید بره خواستگاری؟ مهتاب: نمی ری؟ زود باش، الان هستی منتظره.

حرکت کردم رفتم دنبال هستی، کلا خورده بود تو حاله، ناراحت بودم، بعد از سوار کردن هستی رفتیم پاساژ، کل پاساژ رو گشتیم، همه خرید کرده بودن به غیر از من، دیگه دل و دماغ خرید کردن نداشتیم، مهتاب و هستی داشتن وسیله واسه چشن بچه هاشون می خریدن، من و آرمانا هم الکی تو پاساژ می گشتیم، که آرمانا گفت بریم یه بستنی بخوریم، منم قبول کردم رفتیم بستنی فروشی، من رفتم پشت میز نشستم آرمانا هم بعد از سفارش اومد پیش من، یهو زد زیر خنده گفت: واقعا که به خاطر یه خبر، اونم چی آرمان می خواد بره خواستگاری، این قدر ناراحت

شدی؟ می دونی وقتی کیوان اومد خواستگاری تو، من مثل تو نشدم، خب حق داشتم چون خودم گفته بودم، بی آد خواستگاریت.

این چی داره می گه؟

\_هن؟ کی گفته من به خاطر آرما ... ببخشید اقای سعادت ناراحتتم؟

بعدشم تو کیوان و فرستادی خواستگاری من؟

آرمانا: ببین ما می ریم برای آرمان خواستگاری، ولی آرمان از تو خوشش می آد.

دیگه کلا تو شوک بودم: آرمان از من خوشش می آد! ای خدا جونم، فدات بشم من.

\_آرمانا، ببین وقتی تو رک حرفت و می گی بزار منم، بگم خودت می گی از من خوشش می اد، ببین تو از کدوم هنرمند مرد خوشت می آد؟

آرمانا: چه ربطی داره؟

\_بگو؟

آرمانا: خب، از سیاوش رسمتی.

\_تو از سیاوش رسمتی خوشت می آد، ولی دوستش نداری، تو فقط کیوان و دوست داری و می خواهی باهاش ازدواج کنی درسته؟

آرمانا: ولی آرمان خودش به من گفته از تو خوشش می آد.

\_خودت می گی گفته، خوشش می آد، نگفته دوستم داره، بعدشم، من تا وقتی اون سه کلمه جادوی "من دوست دارم" و از آرمان نشنوم نمی تونم بهش فکر کنم.

آرمانا: چرت نگو، تو که بهش فکر می کنی، ولی باشه

ولی درست فکر کن.

مهتاب: راست می گه درست فکر کن.

\_ تو از کی این جایی؟

مهتاب: آخرش، خیلی نشنیدم.

\_ هستی کو؟

مهتاب: تلفنش زنگ خورد؟ رفت جواب بده، خب آرمانا جان نگفتی چرا کیوان و فرستادی

خواستگاری ترگل؟

\_ تو که گفتی آخرش، همه رو شنیدی که، خیلی بدی دارم برات.

آرمانا: بی خیال، بزار بگم می خواستم آرمانو حساس کنم، که بی آدد خواستگاری ترگل، ولی آرمان

اون وقتا خیلی مغرور بود، ولی الان خیلی عاشقه.

زدن زیر خنده.

\_ مرض، آبرو برامون نموند.

هستی: به چی می خندین؟

مهتاب: بعدا می گم برات.

دوباره زد زیر خنده.

\_ درد و کوفت، هستی کی بود؟

هستی: از بس خندیدن، یادم رفت بگم، متین بود، گفت داره می آد که با هم بریم بیرون، تیام و

آرمانم هستن، زود باش بریم خرید کن، الان می آن.

از حرفایی آرمانا یکم خوشحال بودم، ولی بازم موضوع خواستگاری آرمان ناراحتم می کرد؛ بعد از

کلی دوباره گشتن، دوتا لباس مجلسی آبی و صورتی خریدم با ست کیف و کفش؛ همه اومدن، قرار

شد بریم یه پارک، مردا و بچه ها، با ماشین تیام، ماهم که باهم بودیم با ماشین من؛ تیام که ماشین

جلو بود، رفت طرف یه پارک خلوت، منم پشت سرش رفتم، بعد از نیم ساعت رسیدیم، ماشینا رو یه جور پارک کردیم که نور باشه، من و تیام رفتیم از توی ماشینامون زیرانداز و وسایل آوردیم، پهن کردیم تیام دوباره رفت تو ماشینش، که گیتارشو بی آره، اومد نشست پیش ما، گیتارو داد به من، گفت من بزمن اون بخونه، منم شروع کردم به زدن، تیام شروع کرد به خوندن:

اهنگ خیلی "هم دلت بخواد" از یوسف زمانی "

من که چیزی نگفتم این جووری قهری با من، خیلی هم دلت بخواد می تونی نمونی با من، فکر می کنی کی هستی، کی که بخوام بمیرم تو نبودی یه روزی خودتی که کم می اری، دلت می خواد بری برو کی تحمل داره تو رو خیالتم نباشه کی می گیره یه روزی جای تو رو، ما از هم دوریم ظاهرا به هم نزدیکیم، برو ببین کی عین من این قده داره هوای تورو، دلت می خواد بری برو کی تحمل داره تو رو خیالتم نباشه کی می گیره یه روزی جای تو رو، ما از هم دوریم ظاهرا به هم نزدیکیم، برو ببین کی عین من اینقده داره هوای تو رو ...

همه اینا بهونس که می خواهی مچم و بگیری، به جای نمی رسی و یهویی می زاری می ری، اخه چرا همیشه دل پر تو می اری واسه منی که همیشه از ته دل می خواستت، دیگه نمی زارم منو بازیچه دستت کنی، دیگه نمی خوام هیچ موقع احساس منو رد کنی ...

دلت می خواد بری برو کی تحمل داره تو رو خیالتم نباشه کی می گیره یه روزی جای تو رو، ما از هم دوریم ظاهرا نزدیکیم، برو ببین کی عین من این قده داره هوای تو رو، دلت می خواد بری برو کی تحمل داره تو رو خیالتم نباشه کی می گیره یه روزی جای تو رو، ما از هم دورین ظاهرا نزدیکم، برو ببین کی عین من این قده داره هوای تو رو.

بعد از تموم شدن آهنگ آرمان گفت: ترگل خانم می شه گیتارو بدین من بزمن و بخونم منم دادمش اونم شروع کرد به خوندن:

آهنگ "عاشق" از احسان خواجه امیری "

باز دوباره فکر تو، باز ادامه غمت، این درد به عمره با منه، ای کاش ندیده بودمت، عاشق باشی همینه  
حالت قلبت آرومه یک عذاب، الت هم خوبه هم خرابه وای، یک لحظه حس گریه داری یک لحظه  
راحتت خیالت، عاشق باشی همینه حالت وای ...

عاشق باشی دلت همیشه غرق یک آشوبه که برای قلبت حسش این قد بوده که ازش نمی شه  
بگذری، عاشق باشی عذاب عشقم به جونت می: خری بره بمونه پای این یک باوری ازش نمی شه  
بگذری، عاشق باشی همینه حالت قلبت آرومه هم یک عذاب، حالت هم خوبه هم خرابه وای، یک  
لحظه حس گریه داری یک لحظه راحتت خیالت عاشق باشی همینه حالت هم خوبه هم خرابه وای.

توی این مدت که می خوند فقط به من نگاه می کرد، همه تو حال خودشون بودن وقتی تموم شد  
همه دوباره گفتن بخونه که بارون گرفت گفت: الان که بارون می آد، نمی شه خوند.

متین: خب، تو بارون بخون که حسش بهتره،

آرمان: باشه.

بارون خیلی شدید نبود، نم، نم می بارید؛ شروع کرد به خوندن:

آهنگ "هوای عاشقونه" از پویا بیاتی "

یه چیزی می گم بهت بی آد دوست دارم زیاد، می میرم اگه نبینمت یا دلت منو نخواد، چه هوای  
عاشقانه ای داره بارون می آد داره بارون می آد، اگه بدونی به خاطرت حالم چجوریه، اینا همه  
تفصیر دله تفصیر دوریه، اومدن تو قشنگ ترین مزد صبوریه، بارون دلمو ببر  
پیشش قلبم داره می سوزه تو آتیشش بارون بارون تو که منو می شناسی یه دیونه یه آدم  
احساسی ...

بعد از تموم شدن آهنگ گفت: دیگه بسه.

سوار ماشینا شدیم رفتیم رستوران بعد از شام، رفتیم خونه، من آرمان و آرمانا رو رسوندم، تيام  
متین اینارو.

شب خوابم نمی برد، با حرفایی که آرمانا زده بود، نگاههای آرمان، آهنگ های که خوند، فکرم کلا مشغول بود

اخه، اگه دوست داره، چرا نمی گه؟ اگه نداره خب چرا من فکر می کنم داره؟ رفتم روی تاب نشستم، داشتم فکر می کردم، هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر گیج می شدم، آخر سر دست کردم تو موهام و ژولیدشون کردم، که صدای خنده مهتاب اومد: چی شده؟

\_هیچی!

مهتاب: هیچی، پس چرا کلافه ای؟ ببین ترگل، بعد از اومدن آرمان، درست نشده درموردش باهات حرف بزنم، ترگل من که می دونم تو هنوزم دوستش داری، حالا که حرف های آرمانا رو هم شنیدی، می دونی اونم دوستت داره، خب الان دیگه چته؟

\_اون منو دوست نداره، ازم خوشش می آد همین، بعدشم اون ...

مهتاب: اون چی؟ هان؟ ترگل درست فکر کن، ببینم می تونی، دستی، دستی خودت و اون: و بدبخت کنی؟ یا، نه؟ الانم برو بخواب.

\_تا اون سه کلمه ی جادویی "من دوست دارم" رو نگو من نمی تونم بفهمم، که من و دوست داره؟ یا، نه؟

مهتاب: ترگل، می دونم چی می گی، ولی بازم درست فکر کن، اخه برای من و هستی بقیه، شعر نمی خوند که، برا تو می خوند، به تو نگاه می کرد، پس فکر کن، باشه وقتی به قول خودت، اون سه کلمه جاودیی رو گفت، اونوقت تو جواب بده.

\_مهتاب، تو انگار نمی دونی من روانشناسم، می دونم باید با فکر کنم، خب ولی من و دوست نداشته، نداره، نخواد داشت.

مهتاب: از کجا می دونی؟



\_خب، چون رفت، کاری که نباید می کرد، چون از من خوشش می آد، چون من و دوست نداشته، پس بعدها هم دوست نخواهد داشت، حالا فهمیدی چرا؟

مهتاب: من از دست تو چکار کن؟ باشه هر چور خودت می دونی شب بخیر.

\_شب تو هم بخیر؛ بعد از رفتن مهتاب فکر کردم اخه مگه می شه؟ پس چرا یکم از خودش چیزی بروز نمی ده تا من بفهمم، اخه من چکار کنم الان، اه آرمان از دست تو.

---

آرمان

از امروز می شم عاشق دلباخته، البته بادم ها ولی از الان کاری می کنم، که خودش بفهمه می خوامش اره؛ یه تی شرت مشکی، شلوار مشکی، کفش مشکی، ساعت؛ عطری که ترگل گرفته بود، گردنبد که ترگل گرفته بود، کیفم برداشتم رفتم که برم سرکار.

آرمانا: به، به بین چه تیبی زده، واسه کی این قدر خوشتیپ کردی کلک؟

\_آرمانا، برو اونور کار دارم، باید برم.

آرمانا: چکار داری؟ صبر کن، مامان؟ مامان؟ بیا کارت دارم.

\_آرمانا، چکار مامان داری؟ چرت نگی ها، وگرنه کشته ای.

مامان: چی می گی آرمانا؟

آرمانا رفت سمت مامان، یه چیزی تو گوشش گفت، مامان ذوق کرد، اومد طرفم گفت: وای پسر، کیو می خواد؟ به مامان بگو پسر، خجالت نکش، اسمش چیه؟ کجا دیدیش؟ خوشکله؟ چندسالشه؟

\_ وای مامان، چی داری می گی واسه خودت؟ اون آرمانا چی بهت گفت؟ هرچی گفته چرت بوده، اخه من کی بدتیپ بودم، که الان شما ها فکر بد می کنید، هان؟ من برم کار دارم.

سریع اومدم بیرون، منتظر حرفی از جانب اونا نشدم، سوار بی ام وی خوشکلم شدم، رفتم سمت مطب تو راه، دم یه گل فروشی ایستادم، رفتم یه دسته گل زر آبی، قرمز و سفید، سفارش دادم، گفتم که اینارو بفرستن مطب، و به خانم شایسته تحویل بدن، گفتم اول دسته گل آبی رو بدن، بعد قرمز، بعد سفید، گفتم روی دسته گل ها بنویسن: "دسته گل آبی صادقانه" دسته گل قرمز عاشقانه "دسته گل سفید دوست دارم" از طرف کسی که زندگی شی .

بعد از حساب کردن، رفتم مطب، ماشین و پارک کردم هنوز نیومده، بود ماشینش نبود؛ رفتم داخل مطب خانم منشی بلند شد، سلام داد پرسیدم: خانم شایسته نیومدن هنوز؟

منشی: چرا! اومدن، همین پیش پای شما اومدن.

\_ اهان باشه.

این که ماشینش نبود، پس با چی اومده؟

امروز خیلی مریض نداشتم، قرار بود ساعت چهار و نیم گلا رو بی آر، منم همون موقع، رفتم داخل آشپز خونه نشستم، داشتم برا خودم قهوه درست می کردم، که ترگلم اومد داخل آشپز خونه.

ترگل: سلام، حالتون خوبه آقای دکتر؟

\_ سلام، ممنون، تو خوبی؟

ترگل: خوبم، ممنون.

\_ راستی؟ ماشینتون تو پارکینگ نبود، امروز ماشین ندارید؟

ترگل: آره، نیاوردم، امروز حوصله رانندگی نداشتم، با تیام اومدم، چطور مگه؟

\_ هیچی، می خواستم بگم، که امروز که ماشین نداری می رسونمت.

ترگل: نه ممنون خودم می رم شما زحمت نکشید.

\_ من یه دونم، بگو تو، نه شما، بعدشم من می رسونمت با من بحث نکن؟ خب!

دیگه چیزی نگفت، رفت سمت یخچال برا خودش آب ریخت اومد که بخوره، گلا رو آوردن داخل آشپزخونه، همونجور که گفتم دادن بهش، تعجب کرده بود گلا رو گرفت، لیوان آب و گذاشت روی میز، بعد از تحویل دادن گلا، ترگل اصلا حواسش نبود، بلند خوند: "صادقانه" عاشقانه "دوستت دارم" از طرف کسی که زندگی شی .

نشست روی صندلی، دوباره روی گلا رو خوند، این بار بلند شد که بره، دستش خورد به لیوان آب، افتاد انگار تازه حواسش جمع شده بود، گفت: ببخشید.

نشست خرده شیشه ها رو جمع کنه، دستش برید رفتم طرفش گفتم: دست نزن، بلند شو، خانم منشی رو صدا زدم: خانم صادقی؟ می شه زحمت اینارو بکشید، دست خانم شایسته زخم شده، مواظب باشید.

باهم اومدم تو اتاق من، رفتم سمت کشو، چسب زخم برداشتم، دستمالم از روی میز برداشتم، دستش و گرفتم یکم لرزید، با دستمال تمیزش کردم، چسب زخم زدم روش.

ترگل: ممنون!

\_ خواهش می کنم، ترگل؟

نگام کرد، گفتم: یه سوال بیرسم، جواب می دی؟

ترگل: بفرماید؟

\_ به نظرت، کی برات گل فرستاده؟

ترگل: نمی دونم.

\_ خب، ببین، کی "صادقانه" عاشقانه "دوستت داره؟ کیه، که تورو "زندگیش" می دونه؟

ترگل: نمی دونم، می شه من برم؟

بلند شد رفت سمت در.

یادت باشه از زیر جواب دادن در رفتی ها.

بدون این که چیزی بگه؟ رفت بیرون؛ تصمیم خودم و گرفتم، باید بهش بگم.

ترگل

خانم صادقی بیرون، منتظر بود که آرمان بی آد و درا ببنده، آرمان اومد، خانم صادقی هم مشغول

بستن درا شد، ماهم باهم سوار آسان سور شدیم، گفت: دستت چطوره؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: خوبه.

دیگه هیچ حرفی نزدیم؛ سوار ماشین آرمان شدم، من و رسوند خونه.

امروز قراره برم برای تولد راشا و مهنام خرید کنم، رفتم پاساژ، برای راشا ماشین کنتورولی آبی

خریدم، برای مهنام ماشین کنتورولی قرمز.

امشب تولد راشا بود، با تیام اینا رفتیم خونه متین، ماشین آرمانم بود، رفتیم داخل امشب لباسم

صورتی بود، رفتیم داخل هستی و متین اومدن استقبالمون، بعد از احوال پرسى با مامان و

بابام، اونارو دعوت کردن که برن پیش بقیه بزرگترا.

هستی دست من و گرفت گفت: عزیزم، بیا کارت دارم.

مهتابم گفت: منم می آم، تیام جان، عزیزم، دست مهنام و بگیر.

اونا رفتن، ماهم رفتیم توی یه اتاق، همین که وارد شدم هستی زد تو سرم، مهتابم می خندید.

هستی چرا می زنی؟

هستی: بی شعور، چرا نگفتی که آرمانا چی بهت گفته هان؟

\_وای! هستی اینارو بی خیال، ببین یه چیز جدید می خوام بهتون بگم، جریان گلا رو بهشون گفتم.

مهتاب و هستی باهم: نه...ه؟! حالا کی بود، که گل برات فرستاده؟

\_نمی دونم.

هستی: من که می گم آرمان فرستاده.

مهتاب: آره، منم همین فکر و دارم.

\_نخیرم، اگه فرستاده بود، پس چرا پرسید: کی

"صادقانه" عاشقانه: دوستت داره.

درو زدن، بعدش متین اومد داخل گفت: چی دارین می گین شماها، با این خیس گل خانم؟ بیاین دیگه، زشته.

\_مرض و خیس گل خانم، متین امشب و نمی خوام چیزی بهت بگم، باز تو خودت نمی زاری.

متین: باشه بابا، حالا بیاین، آرمانا، خواهر آرمان تنهاست. هستی: باشه عزیزم، الان می آیم.

همه باهم رفتیم پایین؛ یه اهنگ گذاشته بودن، همه هم داشتن دست می زدن و شعر تولد می خوندن، متین با کیک تولد اومد داخل پذیرایی، مهنام و دیدم که ناراحته، آخی عزیزم، صداسش کردم اومد کنارم، نشوندمش روی پام، دیدم که ناراحته گفتم بزار بعد تولد باهاش حرف می زنم؛ متین کیک و گذاشت جلوی راشا که فوت کنه، اونم همین کارو کرد، همه کادو هاشونو دادن، درکل شب خوبی بود، آرمانم که، کلا جای به غیر از نگاه کردن به من و نداشت، که نگاه کنه.

چشن تموم شد و همه رفتن، فقط ماها مونده بودیم ماهم اومدیم، که بریم باز این دوتا من و صدا زدن، یه گوشه.

\_هان؟ چی می گن شماها؟

هستی: وای! دیدی آرمان چطور نگات می کرد؟

\_ چطور نگام می کرد؟

هستی: ترگل، می زنمت ها، ببین آرمان می خوادت.

مهتاب: هستی، این می گه، باید بگه دوستت دارم، اینا همش الکیه.

هستی: خب، بد که نمی گه، ولی بابا اون نمی تونه بگه، ولی می تونه ابراز کنه، ولی این خانم می خواد که کاری کنه که بگه.

مهتاب: این دیوانس، بی خیالش عزیزم، امشب خسته شدی ماهم می ریم دیگه گلم، خدانگهدارت.

\_ هستی جون، خدانگهدارت باشه.

بعد از اومدن از خونه متین؟ مهنام خسته بود، خوابید نشد که باهاش حرف بزئم، گذاشتم فردا با خودم می برم مطب، اون جا باهاش حرف می زئم.

---

آرمان

امروز می خوام به مامان بگم ترگل و دوست دارم، اگه نگم که منو می بره خواستگاری یه دختر دیگه

\_ مامان؟ مامان؟ کجایی؟

\_ این جام پسر، بیا آشپزخونه.

رفتم پیشش گفتم: مامان، امشب بله برون آرماناس، می دونم کار داری، ولی می شه، یه ربع با من بیای، داخل حیاط، می خوام یه چیزو بهت بگم، که مهمه.

مامان: اتفاقی افتاده؟

\_ نه، بیا.

دنبالم اومد تو حیاط، داشتیم راه می رفتیم که گفتم: مامان؟

مامان: بله؟

\_ هوم، چیزه!

مامان: چی چیزه؟

\_ خب ... هوم.

مامان: آرمان، بگو چی می خوای بگی؟

\_ مامان، من، من ...

مامان: تو چی؟ عاشق شدی؟

هنگ کردم، مامان از کجا می دونه؟

\_ خب آره، می دونی چیه، اصلا شما از کجا می دونید؟

مامان: آرمانا بهم گفت، بعدشم، من یه مادرم، آگه نفهمم پسرم چشه، که مادر نیستم، خب حالا بگو

کی هست؟ من بدونم عروسم کیه؟

\_ هوم چیزه اا.

مامان: درست بگو کیه، همش چیزه می کنه.

\_ خب، شما می شناسیش، دختر اقای شایسته!

مامان: ترگل و می گی؟ وای! چه دختری خوبیه، من برم زنگ بزنم به خونشون واسه خواستگاری.

\_ صبر کن مادر من، الان نه، من باید بفهمم اون من و دوست داره؟ یا، نه؟

مامان: وا؟ چرا نباید داشته باشه؟ پسر به این خوبی، به این خوشتیپی، تازه دکترم که هستی، دیگه چی می خواد؟

\_مادرم، خواهش می کنم بدون هماهنگی من، کاری نکن باشه؟

مامان: باشه، ولی زود باش، من عروس می خوام، اگه دست به کار نشی، خودم دست به کار می شم، گفته باشم.

\_چشم!

مامان: چشمت بی بلا.

سوار ماشینم شدم، رفتم بیمارستان، مرخصی گرفتم واسه جشن امشب و ده روز بعد که عروسی آرماناست. بعد از بیمارستان رفتم طلا فروشی

یه انگشتر نگین قرمز خریدم، بعد از کادو کردن انگشتر، رفتم مطب که به خانم صادقی بگم، به همه مریضا رنگ بزنه و بگه قرارا کنسله؛ درسته که می تونستم نرم و زنگ بزnm، ولی خب من می خواستم برم که ترگلو ببینم، رفتم داخل مطب خانم صادقی بلند شد سلام دادم، سلام داد گفتم: خانم صادقی، قرارای من و تا ده روز آینده کنسل کنید.

خانم صادقی: اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

\_نه، امر خیره.

خانم صادقی: وای! مبارک باشه، بله دیگه نوبت شما بود.

این چی داره می گه، اوادم که بگم اشتباه شده، یهو صدای بچه گونه ای شنیدم، که می گفت: عمه ترگلی چی شدی؟ مهنام از آشپزخونه پرید بیرون، داشت گریه می کرد، اصلا حواسش به من نبود دست خانم صادقی رو گرفت برد سمت آشپزخونه، هی می گفت زود باش زود باش، منم دنبالش رفتم داخل دیدم ترگل افتاده روی زمین، سریع رفتم سمتش، بلندش کردم بردم داخل اتاق خودم



گذاشتمش روی تخت، به خانم صادقی گفتم که آب قند درست کنه و یه لیوان آبم بیاره آب آورد، زدم به صورتش یکم تکون خورد، منتظر بودم که خودش به هوش بیاد، اومدم که بشینم پشت میز، دیدیم مهنام دستش تو دسته ترگل، داشت گریه می کرد، اصلا متوجه نشدم که مهنام از اول اینجا بوده، رفتم سمتش کنارش نشستم ازش پرسیدم: اقا مهنام چی شد که عمه ترگل این جور شد؟

هیچی نگفت، فقط گریه می کرد.

بعد از یه ربع ترگل به هوش اومد.

ترگل: مهنام، عزیزم چرا گریه می کنی؟

مهنام و بغل کرد و گفت: عزیزم به عمه بگو چی شده؟

\_ چیزیش نیست، به خاطر عمه ش داره گریه می کنه. برگشت نگام کرد، انگار تازه متوجه من شده بود. گفت: وای ببخشید، من اصلا متوجه شما نشدم.

خواست از تخت بیاد پایین، که گفتم: الان حالت خوبه؟

ترگل: بله ممنون.

\_ چی شد که از هوش رفتی؟

یه نگاه به من کرد، بعد بلند شد رفت سمت در گفت: هیچی همین جور.

\_ برو خونه استراحت کن، تا حالت خوب بشه امشب مهمونی دعوتی.

ترگل: حالم خوبه، ولی من امشب نمی ام، یعنی نمی تونم بیام.

\_ چرا نمی ایی؟

ترگل: خب نمی ام دیگه.

سریع رفت بیرون، عه چرا نمی آد؟

ترگل

بعد از این که از اتاق آرمان اومدم بیرون، به خانم صادقی گفتم همه قرارا رو کنسل کنه، بعد با مهنام اومدیم پارکینگ، که آرمانم همون جا بود، بدون توجه سوار ماشین شدیم رفتیم سمت خونه، مهنامم همرام اومد، نشد تو مطب باهاش حرف بزنم؛ اصلا چرا آرمان اومد مطب؟ مگه نمی تونست زنگ بزنه؟ حالا حتما باید می اومد، مطب که بگه می خواد زن بگیره؟ وای، خدا! آرمان، خیلی بی شعوری اه.

مامان: چرا امروز این قدر زود اومدی؟ من گفتم زود بیا که می خوایم بریم جشن دختر اقای سعاد، ولی نه دیگه این قدر زود، چیزی شده؟

\_ نه چیزی نشده، فقط یکم حالم بد بود همین، بعدشم من نمی ام جشن.

مامان: نمی ای؟ یعنی چی اخه؟ آرمانا که با تو دوسته، بعد تو می خوای نیای، می ای، خوبشم می ای.

\_ عه مامان ولی ...

مامان: ولی و اما و اگر نداره، حرف نباشه.

اه من نمی خوام پیام، اینا هی به من زور می گن.

رفتم بالا لباس عوض کردم، مهنام و صدا زدم اومد پیشم تو اتاق.

\_ خب عمه چرا حرف نمی زنی با من، چی شده؟

پرید بغلم کردو گفت: عمه من چیزی گفتم که تو ناراحت شدی، بعد حالت بد شد؟

\_ عزیزم، نه تو چیزی نگفتی، که من ناراحت بشم من همین جوری این طور شدم ناراحت

نباشی، باشه؟ مهنام: باشه.

\_ مهنام تو دیشب ناراحت بودی، که راشا تولد داره؟

مهنام: نه!

نگاش کردم گفت: خب، ترگلی من فکر می کنم مامان و بابا منو دوست ندارن.

\_ از کجا می دونی؟

مهنام، خب، پس چرا برام تولد نمی گیرن؟

\_ اولاً، اونا خیلی دوستت دارن، دوما مگه دوست داشتن به تولده.

بعد از کلی حرف، با مهنام بالاخره راضی شد که مامان باباش دوستش دارن، بعدم رفت پیش مهتاب که صداش کنه بیاد.

مهتاب: تق، تق، تق، تق، تق

\_ مسخره بازی در نیار، بیا تو!

مهتاب: سلام بر خواهرشوهر عزیز!

\_ سلام بر عروس عزیز!

مهتاب: کم، کم، حاضر شو دیگه، موقع رفتن یادت می اد، که باید آماده شی، زود باش!

\_ مهتاب، من نمی خوام پیام، اه.

مهتاب: چرا نمی خوای؟

\_ خب، ببین امروز شنیدم، که آرمان داشت به خانم صادقی می گفت که همه قرارا شو کنسل کنه، چون اقا امر خیر دارن، یعنی زن می خواد بگیره، وقتی هم بخواد زن بگیره، حتما زنش امشب اون جاست دیگه، خب منم نمی ام.

مهتاب: ترگل، ببینم اخه کی تو ده روز هم دخترش و عروس می کنه هم پسرش داماد؟ هان بگو؟ ترگل خانم ایشون برای عروسی خواهرش گفته امر خیر، بعضی وقتا برام خیلی سوال می

شه، که تو چطوری با این عقلت دکتر شدی؟ الان سریع آماده شو که یه ساعت دیگه باید اونجا باشیم.

\_مهتاب، به نظرت منو دوست داره؟

مهتاب: آره، از کاراش معلومه.

\_مگه چکار می کنه؟

مهتاب: نگاهای گاه و بی گاه، آهنگ خوندن برا تو و بغل کردن تو، اونم دوبار.

هان این از کجا می دونه؟ کی بغل کرده؟

\_کی؟

مهتاب: امروز مهنام همراست بود، وقتی داشتی از هوش می رفتی!

\_وای! امروز منو بغل کرده بود، پس چرا چیزی نگفت؟ با امروز شد دوبار.

وای نه چی گفتم.

مهتاب با خنده: بیا، خودتم که داری می گی، دوبار، اهان، باید می گفت: ترگل خانم من امروز شما رو بغل کردم اره باید همین و می گفت.

من باید برم مهنام رو آماده کنم.

مهتاب رفت، داشتم فکر می کردم که اصلا چرا باید م نو بغل کنه؟ ای، آرمان نمی تونی مثل آدم بیایی بگی؟ اه!

آماده شدم یه مانتوی مجلسی زرشکی، شلوار سفید، کفش زرشکی، شال سفید، کیف سفید یه آرایش ملیح، رفتم پایین همه آماده بودن مامان بابا با ماشین خودشون اومدن، منم با تیام اینا اومدم.

رسیدیم خونه آرمان اینا، صدای آهنگ می اومد، رفتیم داخل سر یه میز نشستیم، هنوز آرمانا نیومده بود یه ربع گذاشت که هستی اینا اومدن کنار ما نشستن، هستی این ورم بود، مهتاب اون ورم، مهتاب داشت برای هستی تعریف می کرد که، آرمان اومد سمت میز ما همه بلند شدیم، سلام دادم جواب سلام من و داد یه لبخندم زد بعد رفت، که همون موقع آرمانا با کیوان وارد شدن، عاقد اومد که عقد رو بخونه، انگار امشب هم بله برونه، هم عقد کونون؛ عقد جاری شد کیک بریدن بعد از هدایی هدیه ها، کم، کم، همه رفتن، ماهم اومدیم خونه، امشب شب خوبی بود، امشب عجب ناز شده بود.

تولد مهنام هم تموم شد، وای که چه قدر خوشحال شد مهنام.

این ده روز هم گذشت، امشب عروسی آرماناست، امروز مطب نرفتم، الان دارم آماده می شم برای شب، تازه از حمام اومدم موهام و با حواله خشک کردم، ولی یکم نم داره زنگ زدم مهتاب بیاد که موهام و اتو کنه، تا اومدن مهتاب داشتم آرایش می کردم، مهتاب اومد موهام و اتو کشید، منم لباس پوشیدم، یه تی شرت قرمز، شلوار مشکی، کفش عروسکی مشکی، یه تاج کوچیک داشتم، اونم گذاشتم داخل کیفم، مانتوی بنفش پوشیدم، با شال سفید؛ از اتاق اومدم بیرون، طبق معمول من آخرین نفر بودم، که آماده می شدم، باز من با ماشین تیام اومدم، وقتی رسیدم تالار ماشین متینم بود، آرمان دم در وایساده بود، وای که چه قدر خوشتیپ شده بود، بعد از سلام احوال پرسى، ما رفتیم سمت خانما سرمیز هستی نشستیم.

هستی: وای چقد ناز شدی ترگل، امشب بخت حتما باز می شه.

\_بی شعور، مگه بخت من بسته ای؟ که می گی حتما باز می شه.

مهتاب: باشه، بخت تو باز.

همون موقع عروس داماد اومدن، وای که چه قدر آرمانا خوشکل شده، عروس داماد نشستن سر جاشون.

بعد از شام قرار شده، همه بیاین بیرون داخل باغ باشن، عروس می خواد گل پرت کنه، داماد می خواد کت پرت کنه.

دی جی از پشت میکروفن گفت: دختر خانوما و اقا پسرا، عروس خانم و آقا داماد پشت می کنن به شما ها، و گل و کت و پرت می کنن اگه گل به دست هر دختری افتاد، عروسی بعدی عروسی ایشونه و کت هم همین طور، یعنی باید بعد این عروسی دوتا عروسی دیگه ست، دخترا خانوم ها پشت سر عروس خانم بشینید و چشم ها تونو ببینید، اقا پسرا مجردم همین طور، آرمانا هم زمان با کیوان گل و کت پرت کردن، گل افتاد تو بغل من چشمام و باز کردم دیدم کت هم دسته آرمان، آرمانا اومد سمتم بهم دست داد گفت: عروس خانم بعدی، یه لبخند زد گل و گرفت رفت. مهتاب و هستی اومدن کنارم.

هستی: وای! بالاخره بختت باز شد.

مهتاب: من می خوام همراه عروس باشم، گفته باشم

چی می گید شماها؟

بعد از پرتاب گل، دیگه عروس کشون نبود ماهم اومدیم خونه، رفتم داخل اتاقم بعد از عوض کردن لباسام و پاک کردن ارایشم، خوابیدم روی تختم، داشتم به من اشب فکر می کردم، به این که چرا گل برای من، کت برای آرمان پرت شد؟ تو همین فکرا بودم که خوابم برد.

دوروز از عروسی آرمانا گذشته بود، امروز اصلا حوصله نداشتم که ماشین ببرم، امروز تیام زود اومده بود رفتم سمت خونشون در زدم، مهنام درو باز کردم رفتم داخل تیام روی مبل نشسته بود سرش داخل گوشیش بود، رفتم سمتش اصلا متوجه من نشد، گوشیش و ازش گرفتم سرش و گرفت بالا، دید منم کرد دنبالم.

تیام: بده گوشیم و.

\_ من و ببر مطب، تا بدم بهت.

تیام: اصلا نخواستم باشه واسه خودت.

\_ عه، تیام ببر من و دیگه، خواهش می کنم! مهتاب بگو من و ببره

تیام\_ اولاً من نمی برمت، دوما مگه من از زخم حرف شنوی دارم، که می گی مهتاب بگه، من ببرمت ها.

مهتاب از پشت زد به شونه تیام گفت: تیام، عزیزم، متوجه نشدم چی گفتی؟ فقط فهمیدم ترگل گفت که ببریش مطب، که تو هم همین کارو می کنی، درسته؟ یا، نه؟

\_ تیام جون، من و می بری یا، نه؟

تیام: باشه، این دفه تو بردی، برو حاضر شو بیا، بدو دور کنی نمی برمت، گفته باشم.

سریع رفتم حاضر شدم، تیام من و رسوند من از در اصلی ساختمان، رفتم داخل سوار آسان سور شدم، در داشت بسته می شد که یکی خودش و پرت کرد داخل آسان سور، سر بلند کرد دیدم آرمان، سلام دادم جواب سلام و داد گفت: ماشینت داخل پارکینگ نبود، گفتم شاید امروز نیای، کلا ناامید شدم.

\_ چرا ناامید شدید؟

آرمان: هیچی، بی خیال، خوبی؟ این امروز یه جوریش هسته، من می دونم.

\_ ممنون خوبم، ببخشید اتفاقی افتاده که امروز این قدر خوشحالید؟

آرمان: نه، ولی قراره که اتفاق بیافته.

دیگه چیزی نپرسیدم؛ امروز از وقتی اومدم مطب هر نیم ساعت یه بار، از هر منطقه شهر برام گل می فرستن، که روی هر کدوم نوشتن: "دوستت دارم" عاشقم "بهم نه نگو" خانم صادقی هم تعجب کرده بود، تا ساعت شیش همش گل می اومد، امروز تا شیش مراجعه کننده داشتم

آماده شدم از مطب اوادم بیرون، همراه من آرمانم آماده اوادم بیرون، باهم سوار اسان سور شدیم، گفت: ترگل امروز کارمون زود تموم شد، می شه باهم بریم شهر بازی؟  
نمی دونم چی شد، که گفتم آره بریم.

باهم رفتیم شهر بازی، رفتیم سمت یه صندلی نشستیم، آرمان رفت بستنی بگیره، منم داشتم همین جوری به همه نگاه می کردم، که یه دختر بچه اوادم پیشم یه بادکنک قرمز دادم بهم رفت، روش نوشته بود دوستت دارم، دوباره یه پسر اوادم بهم گل زر قرمز داد رفت، همین جوری ده تا بچه اوادم، بادکنک و گل دادن، بعد از اونا چند نفر اوادم از جلوم رد شدن، که همه تی شرت سفید پوشیده بودن روی هر کدوم نوشته بود: "دوست دارم" بعد از رفتن اونا آرمان اوادم، ولی بستنی دستش نبود، بادکنک دستش بود، اوادم نزدیکم گفت: بریم چرخ فلک؟  
\_ آره، بعد با آرمان رفتیم سمت باجه بلیط، دوتا بلیط گرفت باهم سوار شدیم.

آرمان: ترگل، ببین تو روانشناسی، به نظرت چطوری باید از یه دختر که دوستش دارم، خواستگاری کنم؟

\_ خب، اول باید بهش بگی، چی شد که عاشق شدی، و بعد بهش بگی دوستش داری.

آرمان: خب پس گوش کن: قرار شد که با یکی از همکارام به ماموریت برم، توی ماموریت، کم، کم، به دلم نشست، اول فکر می کردم یه عادت باشه، واسه همین بعد از ماموریت یه مدت ازش دور بودم، ولی اصلا فراموش نشد، بلکه فهمیدم که واقعا دوستش دارم، واسه همین دوباره برگشتم، گفتم حتما باید بهش بگم، ولی فهمیدم که منو دوست نداره، واسه همین رفتم آلمان اون جا به خواهرم گفتم، خواهرم گفت که باید حتما بهش بگم، باید به دستش بیارم، منم تصمیم گرفتم که بعد از درسم بیام ایران و بهش بگم، که انگار بخت باهم یار بود، باهم توی یک مطب کار می کردیم، وقتی پسر برادرش بهش گفت مامان، خیلی ناامید شدم گفتم چه قدر دیر رسیدم، ولی وقتی فهمیدم، گفتم بهش باید هر چه سریع تر بگم، اول غیر مستقیم، با فرستادن گل، با خوندن آهنگ، ولی امروز تصمیم گرفتم، مستقیم بگم، به نظرت قبول می کنه؟

\_ نمی دونم بهش بگو. نگام کرد: دوست دارم!



نگاش کردم: منم یه ماموریت داشتم، وقتی بعد از ماموریت رفت، ناراحت شدم ولی وقتی رفت آلمان کلی گریه کردم، وقتی اومد، وقتی برام اهنگ خوند، وقتی همش به من نگاه می کرد گفتم شاید من و بخواد، ولی وقتی به خانم صادقی گفتم، امرخیر داره از ناراحتی از هوش رفتم، ولی وقتی خواهرش گفتم: از من خوشش میاد، من گفتم باید اون سه کلمه جادوی رو بهم بگه، ولی نگفتم.

آرمان: "من دوست دارم" حالا که گفتم، حالا چی؟ اگه ازت خواستگاری کنم قبول می کنی؟

\_نه، باید فکر کنم، بعدشم باید بیایی خواستگاری اون جا جوابت می دم.

آرمان: می تونم امیدوار باشم جوابت مثبت؟

\_نمی دونم، بریم.

آرمان: ترگل، فردا شب منتظر باش، تا فردا شب وقت داری فکر کنی.

بعد از این که من: و رسوند، خودشم رفت، منم رفتم داخل دیدم مامان داره با تلفن حرف می زنه، همین که منو دید یه لبخند زد، اشاره کرد و ایستم منم منتظر بودم، که تلفن تموم شد گفتم: وای! ترگل می دونی کی بود؟ مرضیه خانم بود، مادرم آقا آرمان، گفتم فردا شب می خوان بیان خواستگاری تو.

چه زود.

\_فرداشب؟ برای من؟

مامان: آره برای تو، چه قدر خوشحال شدم، بزار برم به باباتم بگم.

منم رفتم اتاقم، بعد از تعویض لباسام اومدم برای شام، مامان به همه گفته بود، سر شام همه سر به سرم گذاشتن.

تیام: ترگل، بالاخره داری عروس می شی؟

\_آره بالاخره.

یه ربع دیگه می آن، منم دارم حاضر می شم، مامان یه چادر سفید گل قرمز داده بهم، گفت که این و بپوش، با این جای بیارم، همون موقع زنگ به صدا در آومد، رفتم کنار مهتاب و ایستادم، آرمان اومد گل داد بهم، همه نشستیم، مثل همه خواستگاری ها اول در موارد مختلف حرف زدیم، که آقای سعادت گفت: تیرداد جون، اگه اجازه می دی، این دو تا جون برن حرفا شون و بزبن.  
بابا: اجازه ماهم دست شماست، ترگل، بابا، با اقا آرمان برید حیاط حرفاتون و بزئید.  
بلند شدم همراه آرمان رفتیم، داخل حیاط.

آرمان: فکرات و کردی؟

چرا این قدر زود رفتی گفتی؟ هان؟

آرمان: تفره نرو، بگو جوابت چیه؟ یکم سکوت کردم و گفتم: من هر چی فکر می کنم، می بینم ما به درد هم ...

آرمان: به درد هم چی؟

با ناراحتی: خب چطوری بگم؟

خب بگو نه، اصلا نگو، بگو چرا ما به درد هم نمی خوریم؟ چطوری به این نتیجه رسیدی؟

عه، چرا زود قضاوت می کنی، بزار بگم.

آرمان: باشه بگو.

من فهمیدم که، ما به درد هم می خوریم.

اول نگام کرد، بعد چشمش شیطون شد گفت: که به درد هم می خوریم، آره، به من شوک می دی؟ صبر کن ترگل خانم، نوبت منم می شه، بلند شو بریم.

صبر کن.

برگشت نگام کرد.

\_آرمان، باید یه قول بهم بدی! قول بده هیچ وقت ترکم نکنی.

آرمان: عزیزم ترکت نمی کنم، نم یزارم تو هم منو ترک کنی، قول می دم.

رفتیم داخل، همه پرسش گرانه نگامون می کردن، من با لبخند جواب دادم، بعدم رفتیم چای آوردیم.

همین که نشستیم، مرضیه خانم از کیفش یه انگشتر نگین قرمز در آورد، اومد سمتم رو به بابا

گفت: اگه اجازه می دین من عروسم و نشون کنم؟

بابا: بفرماید، از این به بعد ترگل فقط برای من نیست، برای شما هم هست.

مرضیه خانم هم، انگشتر و کرد به دستم.

تاریخ عقد و عروسی رو گذاشتن، دقیقا می شد، یک ماه دیگه.

توی این یک ماه، من و آرمان هر روز یه جای بودیم پارک، سینما، باغ وحش و ...

کل کارامون، توی این یک ماه انجام شد.

و امروز قراره که برم آرایشگاه، گوشیم زنگ خورد آرمان بود: سلام خانومم، خوبی؟ آماده ای؟ دارم

می ام.

\_بله آمادم.

آرمان اومد دنبالم، من و برد آرایشگاه.

وقتی به خودم نگاه کردم، دیدم چقد ناز شدم به آرایشگر گفته بودم که خیلی شلوغش

نکنه، دقیقا همین کارو کرده بود.

آرمان اومد دنبالم، باهم رفتیم باغ.

عاقده برای باز سوم پرسید، منم گفتم: با توکل به خدا، و اجازه پدر و مادرم "بله".

بعد از حلقه به دست کردن، با عکاس به باغ رفتیم و عکس گرفتیم.

وقتی توی جایگاه عروس داماد نشستیم، اهنگ گذاشتن مهتاب و هستی هم، اشاره می کردن، بگم آرمان بره.

\_ آرمان جان، می ری سمت مردا؟

آرمان: چرا؟

به نظرت چرا؟ خب برو اون جا، این جا همه خانم هستن.

آرمان: چه ربطی داره؟ من هنوز می خوام با زخم برقصم؟ اول رقص، بعد من می ریم، همون موقع دست منو گرفت بلندم کرد که باهم برقصیم.

بعد از رقص که خیلی هم خوب بود و لذت بخش رفت.

هستی و مهتاب اومدن پیشم.

هستی: وای ترگل چه قدر ناز شدی؟

مهتاب: هستی بالاخره بخت ترگلم باز شد.

بعد دو تاشون زدن زیر خنده.

عروسی هم به پایان رسید و من و آرمان به خونمون رفتیم، عجب خونه بود با جهیزه من عالی شده بود.

من و آرمان:

"آری، آغاز دوست داشتن است ..."

گرچه پایان راه ناپیدا است ...

من به پایان نیندیشم، که همین دوست داشتن زیباست ..."

یک ماه بعد

\_وای داری راست می گی؟

آرمانا: آره الان دوماه هسته، نمی دونی چه قدر خوشحالم.

\_آخی، عزیزم مبارکت باشه، همون موقع زنگ به صدا در اومد، رفتم سمت آیفون دیدم کیوان، گفتم بیاد بالا، ولی گفت باید برن خونه مادرش، منم به آرمانا گفتم که کیوان منتظرش.

بعد از رفتن آرمانا، من کلی حسرت خوردم با خودم می گفتم خوش به حال آرمانا؛ همین جور که فکر می کردم نهارم درست می کردم، حس کردم یه نفر پشت سرم، برگشتم دیدم آرمان، این کی اومد، که من متوجه نشدم بهش سلام دادم، گفت: ترگل چیزی شده؟ چرا چشمت ناراحته؟

\_ نه چیزی نشده، برو دستاتو بشور تا من میزوم می چینم.

معلوم بود که باور نکرده، ولی چیزی نگفت رفت، بعد لباس عوض کرد اومد نهار خوردیم.

گفت: ترگل چرا ناراحتی؟ نگو هیچی، که من می دونم اتفاقی افتاده حالا بگو چی شده؟

\_ خب چیزه ... تو می دونی آرمانا بارداره؟

آرمان: وای نه، واقعا بارداره، چه قدر خوشحال شدم، خب این کجاش ناراحتی داره؟

\_ آرمان، اگه ما بچه دار نشیم چی؟ نمی دونم چرا این فکر امروز افتاده تو ذهنم، می ترسم اگه بچه دار نشیم، من و ول کنی بری.

اومد کنارم نشست، بغلم کرد گفت: قربونت برم من، چرا بچه دار نشیم؟ بعدشم من که تو رو فقط برای بچه نمی خوام که!

گریه ام گرفته بود گفتم: آرمان، تو الان اینو می گی بعدش چی؟ هان؟

آرمان: عزیزم، هنوز که چیزی معلوم نیست، که داری گریه می کنی، می خوام فردا بریم آزمایش بدیم؟  
\_ آره.

آرمان: ببین الکی داری گریه می کنی، اگه دوستم داری دیگه بهش فکر نکن باشه؟  
فردا با آرمان، رفتیم آزمایشگاه، وقتی جواب آزمایش و گرفتیم، داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم، من باردار بودم و نمی دونستم.  
آرمانم، که کلا نمی دونست روی زمین، یا هوا؟ خیلی خوشحال بود، بعد از آزمایشگاه من و برد یه طلا فروشی، برام یه دست بند طلا سفید، خیلی خوشک خرید.  
آرمان: ترگل! دیگه نمی تونم تو رو دوست داشته باشم، از الان باید عاشقت باشم.  
\_ آرمان! دوست داشتن تو قدیمی شده، از امروز دیگه باید عاشقت باشم.

"پنج ماه بعد"

\_ آرمانا! وقتی فهمیدی دختر داری چه حالی شدی؟  
آرمانا: وای دختر، خیلی خوشحال شدم، ولی بین بچه من یک ماه بزرگ تره، ولی هیلکم از تو کوچیک تره، فکر کنم بچه شما خیلی توپول باشه.  
\_ الان نوبتم شد، میریم میب ینیم دیگه.  
بعد از چند دقیقه نوبت ما شد، اول آرمانا رفت بعد من، وقتی دکتر گفت: چهار قلو دارم، خیلی خوشحال شدم، چون من از بچگی عاشق بچه بودم.

آرمانا: ترگل، گفتم که خیلی توپولی ها، نگو که چهارتا نی نی داری، اونم چی؟ دوتا دختر، دوتا پسر.  
\_وای خیلی خوشحالم. (:

آرمان

ترگل: فکر کن، چهارتا خیلی خوبه؟ نه؟

\_ترگل، داری راست می گی دیگه؟ چهارتا، دوتا دختر، دوتا پسر؟

\_وا! آرمان، چرا دروغ بگم، خوشحال نشدی؟

آرمان دیونه شدی، نمیدونی چه قدر خوشحالم. (:

"چهار ماه بعد"

ترگل: آ... ر... م... ان، کمکم کن دارم، می میرم زود باش.

\_عزیزم، داریم می رسیم دیگه، یکم تحمل کن.

همین که رسیدیم، سریع انتقالش دادن اتاق عمل، منم زنگ زد مامان اینا.

وقتی ترگل و آوردن بی هوش بود، انتقالش دادن به بخش.

مامان گفت، که برم بچه ها رو ببینم، ولی گفتم: نه اول ترگل بعد بچه ها، منتظر بودم که ترگل به

هوش بیاد، وقتی بهوش اومد گفت: آرمان، بچه ها رو دیدی؟

\_نه، خانوم قشنگم و ول کنم، برم بچه های زشتم و ببینم؟

یه لبخند زد گفت: ممنونم، خیلی دوست دارم.

زندگی و بی نهایت دوستت دارم.

وقتی بچه ها رو آوردن، و تا دختر رو گذاشتن بغل ترگل،

دوتا پسرا رو دادن به من.

آرمان! ببین، چشماشون شبیه توی.

چشمای اینا هم شبیه توی.

مامان: اسمشون چیه؟

ترگل: آرمین.

آیدین.

ترگل: آیلین.

آرشین.

هستی و مهتاب باهم: هماهنگی.

همه زدیم زیر خنده.

---

ترگل

بعد از مرخص شدن، از بیمارستان هر روز یا مهتاب پیشم بود یا هستی، اصلا نمی تونستم تنهای،

مواظبشون باشم، واسه همین این دوتا می اومدن کمکم، تا دو ماهگی می اومدن، تا من تونستم

خودم به تنهای، بهشون برسم.



"چهار سال بعد"

آرمین: مامان؟

آیلین: مامان؟

آیدین: مامان؟

آرشین: مامان؟

\_ب... ل... ه؟

آرمین: مگه قول نداده بودی؟ چرا به قولت عمل نمی کنی؟

\_من قول دادم وقتی باباتون اومد، می برمتون، نه الان. آیلین: عه مامان، ما که به قولمون عمل کردیم و بچه های خوبی بودیم.

آیدین: ببرمون.

آرشین: مامان، قول دادی ها!

\_من گفتم وقتی باباتون اومد، الان نمی برمتون، برید خودتون بازی کنید.

هیچی نگفتن، رفتن کنارم هم، به صورت دایره ای نشستن، منم رفتم اشپز خونه مشغول بودم، که آیدین صدام کرد، رفتم دیدم همه شون پشت کردن بهم فهمیدم که یه نقشه ای دارن.

گفتم: چکارم دارین؟

یهو باهم برگشتن با جیغ گفتن: مامان، تو قول دادی ما رو ببری شهر بازی، کسی که زیر قولش بزنه دوستش نداریم.

همون موقع آرمان وارد خونه شد و زد زیر خنده گفت: به، به، می بینم، که وروجکا دارین مامان و اذیت می کنن چی شده؟

چهارتا باهم: سلام بابایی.

آیدین: بابایی! مامان، قول داده که ما رو ببره شهر بازی ولی نمی بره.

آرشین: ماهم، قول داده بودیم که بچه های خوبی باشیم، ولی مامان زد زیر قولش.

آرمان: برید آماده شید، تا مامانم آماده بشه.

وقتی بچه ها رفتن گفتم: سلام عزیزم، خسته نباشی، چرا گفتی برن آماده بشن؟ الان خسته ای.

آرمان: سلام عمر آرمان، خسته بودم، ولی وقتی عشقم و می بینم خسته گیم در می ره، بعدشم تو که خسته تری با این وروجکا.

همون موقع بچه ها آماده اومدن، بیرون با آرمان ست کرده بودن، به منم گفتن که باهاشون ست کنم، منم لباس پوشیدم آماده، باهم رفتیم شهر بازی.

و این بود پلیس بازی عاشقانه من که واقعا خوشبختم و هیچ وقت دوست ندارم این خوشبختی از من گرفته بشه.

داستان من ...

تا ابد این گونه آغاز خواهد شد ...

یکی بود ...

هنوزم هست ... خدایا ... تا ابد باشد ...

"پایان"

تاریخ تموم شدن رمان:

"۱/۴/۱۳۹۶"

تاریخ تموم شدن ویرایش رمان:

"۳۰/۵/۱۳۹۶"

#فاطمه\_حسنی\_سعدی

#ترگل

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)